KÖPRÜLÜ KÜT.
143
HC. Ahmet P.

١٤٧

قیمت

مالو

مثنوی ۱۲ ادم

١٤٧

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوش حالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکل از آب و گل

فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن کنیزک

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همی گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
شربت دادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب او

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه ایدر بدرگاه خدای عز و جل و خواب دیدن پادشاه [illegible]

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

آمد از دل حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی بارید نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحر آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت بی ادبی و ضررهای او

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع بی رنج شدید
از میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاده غنیمت بر طبق
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حسرت غریق
مایده از آسمان شد عایده / چونکه گفت انزل علینا مایده

[illegible] عیسی ایشان را که این / [illegible]
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
[illegible]

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

[illegible]

هين بر ستان مي كشيدش تا بعيد … گفت گنجي يافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد وليكن عاقبت … ميوه شيرين دهد پر منفعت
گفت اي هديه حق و دفع حرج … معني الصبر مفتاح الفرج
اي لقاي تو جواب هر سؤال … مشكل از تو حل شود بي قيل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست … دستگير هر كه پايش در گلست
مرحبا يا مجتبي يا مرتضي … ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولي القوم من لا يشتهي … قد ردي كلا لئن لم ينته
چون گذشت آن مجلس و خوان كرم … دست او بگرفت و برد اندر حرم

آوردن پادشاه آن طبيب را بر سر بيمار تا حال او را ببيند

قصه رنجور و رنجوري بخواند … بعد از آن در پيش رنجورش نشاند
رنگ روي و نبض و قاروره بديد … هم علاماتش هم اسبابش شنيد
گفت هر دارو كه ايشان كرده اند … آن عمارت نيست ويران كرده اند
بي خبر بودند از حال درون … استعيذ الله مما يفترون
ديد رنج و كشف شد بر وي نهفت … ليك پنهان كرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود … بوي هر هيزم پديد آيد ز دود

ديد از زاريش كو زار دلست … تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقي پيداست از زاري دل … نيست بيماري چو بيماري دل
علت عاشق ز علتها جداست … عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقي گر زين سر و گر زان سرست … عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گويم عشق را شرح و بيان … چون بعشق آيم خجل گردم از آن
گرچه تفسير زبان روشنگرست … ليك عشق بي زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن مي شتافت … چون بعشق آمد قلم بر خود شكافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت … شرح عشق و عاشقي هم عشق گفت
آفتاب آمد دليل آفتاب … گر دليلت بايد از وي رو متاب
از وي ار سايه نشاني مي دهد … شمس هر دم نور جاني مي دهد
سايه خواب آرد ترا همچون سمر … چون برآيد شمس انشق القمر
خود غريبي در جهان چون شمس نيست … شمس جان باقيست كو را امس نيست
شمس در خارج اگرچه هست فرد … مي توان هم مثل او تصوير كرد
ليك شمسي كه ازو شد هست اثير … نبودش در ذهن و در خارج نظير
در تصور ذات او را گنج كو … تا در آيد در تصور مثل او

چون حديث روي شمس الدين رسيد … شمس چارم آسمان سر در كشيد
واجب آمد چونكه آمد نام او … شرح كردن رمزي از انعام او
اين نفس جان دامنم بر تافتست … بوي پيراهان يوسف يافتست
كز براي حق صحبت سالها … باز گو حالي از آن خوش حالها
تا زمين و آسمان خندان شود … عقل و روح و ديده صد چندان شود
گفتم اي دور اوفتاده از حبيب … همچو رنجوري كه دور است از طبيب
لا تكلفني فاني في الفنا … كلت افهامي فلا احصي ثنا
كل شيء قاله غير المفيق … ان تكلف او تصلف لا يليق
من چه گويم يك رگم هشيار نيست … شرح آن ياري كه او را يار نيست
شرح اين هجران و اين خون جگر … اين زمان بگذار تا وقتي دگر
هر چه مي گويد موافق چون نبود … پس تكلف نيك نالايق بود
قال اطعمني فاني جائع … واعتجل فالوقت سيف قاطع
صوفي ابن الوقت باشد اي رفيق … نيست فردا گفتن از شرط طريق
صوفي ابن الحال باشد در مثال … گرچه هر دو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفي نيستي … مرد را از نسيه خيزد نيستي

گفتمش پوشيده خوشتر سر يار … خود تو در ضمن حكايت گوش دار
خوشتر آن باشد كه سر دلبران … گفته آيد در حديث ديگران
گفت مكشوف و برهنه بي غلول … باز گو دفعم مده اي بو الفضول
پرده بردار و برهنه گو كه من … مي نخسپم با صنم با پيرهن
گفتم ار عريان شود او در عيان … نه تو ماني نه كنارت نه ميان
آرزو مي خواه ليك اندازه خواه … برنتابد كوه را يك برگ كاه
آفتابي كز وي اين عالم فروخت … اندكي گر پيش آيد جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونريزي مجو … بيش ازين از شمس تبريزي مگو
اين ندارد آخر از آغاز گو … رو تمام اين حكايت باز گو

خلوت طلبيدن آن ولي [illegible]

گفت اي شه خلوتي كن خانه را … دور كن هم خويش و هم بيگانه را
كس ندارد گوش در دهليزها … تا بپرسم زين كنيزك چيزها
خانه خالي ماند و يك ديار ني … جز طبيب و جز همان بيمار ني

دوستان و شهر او را برشمرد — بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت — رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
[illegible] سردی برکند آن ماه روی — آب از چشمش روان شد جوی جوی
گفت بازرگان مرا اینجا آورد — خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
[illegible]

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک‌به‌یک — باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد — پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب — خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر کسی — دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند — عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد — جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود — دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان — باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش — از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش — سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان

چون بگفت این [illegible]
نبض جست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجوران حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور — بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو — گرچه از تو شه کند بس جستجو
[illegible]

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت

تا توانی پیش کس مگشای راز — بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون در زمین پنهان شود — سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعدهٔ نااهل شد رنج روان
گفت شاه اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تاخیر چیست

دریافتن آن ولی رنج او را و عرض کردن پیش شاه

بعد از آن برخاست عزم راه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان را بطلب استاد زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
[illegible]

زر گرفت آن مرد شد مشغول کار / بیخبر از حالت آن کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنک کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنک از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

میبلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی در دکان و کل شدن طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

[illegible]

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت دهد / اینک گفتم از ضرورت می‌جهد
این چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین را برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصارا را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا

حکایت

گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از خشم جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر جهود با پادشاه در فریب ساختن نصارا

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان سر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس و غول
کرچه انگیزد ز اعراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل و طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر هم بجستندی که کو
مو بموی ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ خیره گشتندی در آن

گوش و بینی بریدن وزیر جهت مکر و تزویر

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
فارغان از حرص و اسباب و / مرغ وار از دام جسته در قفص
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکس حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد [illegible]

خفته باشد آنکه او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف تن بیند ازان و سر پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌پرد بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

[illegible]

[illegible]

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
هان مشو مغرور از گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست / تو یقین میدان که او بر گو نشست
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر

[illegible]

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت بود و جوع / رکن توبه کردن و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهی هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم بعد از آن / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت از وست / قدرت او نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو در گذر / بت بود آنچه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

در یکی

در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

طومار دادن وزیر دوازده امیر را پنهان

این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحرهای در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود

رنج می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

در بیان خسارت وزیر بود درین امر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدای کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنست / پیش قدرت ذره میدانکه نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل حبسها را جان کند
از سبب سازیش من سوداییم / وز خیالاتش چو سوفسطاییم

در خلوت نشستن وزیر در را بستن مریدان

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ما بی تو جمله در شر و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

تا درین سکری ازان سکری تو / تا ازان مستی ازان جام نغور
گفت بگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاعت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را لطف تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / بر ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را در فلک تاریکی است / بی تو ماه آسمان تاریکی است
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

[illegible]

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را این زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یا رب کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
هستی لذت نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و صفای ما نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / میببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
[illegible]

پس تو سرکشی مکن با عاجزان
زانکه نبود طبع خوی عاجزان

چون تو جبرا نمی بینی بگو
ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت حق را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شدی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری اند
کافران در کار عقبی جبری اند

انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما
باز گوییم آن تمامی قصه را

دفع گفتن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویشتن خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست
خویشتن کشت از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامت گاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او
مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب از ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش
درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد و فراقش در فغان
هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که نایب وزیر کیست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام
دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازین آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت با همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآید هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسایان بکشت / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست

آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیدست نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمةً للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو اومیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج

سنتی بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوانراست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان گر بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌رود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

کانکه این بت را سجود آرد بجست / ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نار و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون سینه چون آب سیاه / نفس شومت چشمهٔ آن آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

این جهان را چون رحم دیدم کنون / چونک در آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت رب الورا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند

کژ ماندن دهان آن مرد که نام مصطفی صلی الله علیه و سلم را بتسخر خواند

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / [illegible]

[illegible]

عتاب کردن پادشاه جهودان بر آتش

رو بآتش کرد شه کای تندخو / ای جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشای تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین بود
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

[illegible]

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث العلم
ترتقی انفاسنا بالمرتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف یکروز ذوقی رانده
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنسی او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیتر است / تا حبیب حق شوی وین بهتر است

ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدها را چون بسی علت درست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قادر بود / جبر تو انکار آن نعمت شود
شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخفت / تا نبینی آن در و درگه مخفت
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و کسب

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

زادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان و مان

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان

گفت ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست

چون به امر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

چون که ملک و مال را از خود براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن شود

آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل بدعای شیر گرسنه

گرچه جمله این جهان زو جهد ثبت / جهد کی در خانه حاصل شد نشد

کسب کن جهد ناسی بکن / تا بدانی سیر علم من لدن

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدمی خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل تن شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او را کم است
جان کمست آن صورت با تاب را / شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست / چه زیانستش از آن نقش نفور

خار و خارا و جبلها و ... / از هزاران کس بود بی یک ...
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران سر اندیشه خرگوش

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز از ایشان ...

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

آب عذب دین همی جوشد ز رو
طالبان را زو حیاتست و نمو

غیر مرد وقف چو ریگ خشک آن
کاه عمرت او در سر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل او در روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهی سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آرد خود را کور کرد
تا همان دل کوریش در گور کرد

هر که جبر آرد کند خود را مریض
رنج او پس آرد مرگی عریض

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیری چون چراغ

جبر چبود بستن اشکسته
بر که میخندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود پس محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

بود ولی صد آن چنین بیت بدو
آن نظر که بسته او را است نو

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

چشم چندین بحر هم چندینش است
عالمش چندان بود کش بینش است

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود

نخچیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم این دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

هرچه صورت می وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده راز را | تا نه بیند تیر دور انداز را
اسب خود یاوه دواند از ستیز | می دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاد آمد آن جواد | واسب او را خورد و دان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر | هر طرف پرسان و جویان دربدر
آری اسب هست لیکن آن اسب کو | با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدای و نزدیکیست گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را | تا نه بینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها | وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را | پس بضد نور پیدا شد ترا

شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او | خشمگین و تیز و تند و تلخ رو
کز شکسته آمدن تهمت بود | وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام | من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین | امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن | غره این شیر ای خرگوش کن
می ندانی کام ما را زیر دست | ارد کردن سر به پیل مست
گفت خرگوش الامان عذریم هست | گر دهد عذر خداوندیت دست

عتاب کردن شیر بخرگوش بسبب تاخیر در آمدن

گفت چه عذر ای قصور ابلهان | این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید | عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدترست از جرم او | عذر دان عذرش زنی عذر بگو
عذر نادان زهر دانش کش بود | دل مبندارش که حیله کش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی | من نه خرگوشم که در گوشم نهی

بارم از رفتی سر چندان بندکن | هم بلطف و هم بکوفی هم بمن
بعد ازین زان شیر آن یاره بسته شد | حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین نومید تر | حق همیگویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی باک کن

آوردن خرگوش شکار شیر را بسر چاه و در روان شدن باید

گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش تر شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش | تا که برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کز نشانش کرده بود | چاه او را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد | آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری در ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل | میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر | میشکافد بی محابا مغز سر
وای آنکو قول دشمن را شنود | بین جزای آنکه شد یار حسود

چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب | زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب | انتقام از ما مکش اندر ذنوب
[illegible]

چون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | با سلیمان گشته افصح من اخیک
ای بسا هندو و ترک هم زبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست | هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل | صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود | از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می نمود | از برای عرض خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش | بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چونکه دارد از خریدارش ننگ | خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش | وان بیان صنعت و اندیشه اش
گفت شاها یک هنر کو کهترست | باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر | گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین | من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ | از که می جوشد ز خاکی یا ز سنگ

[illegible]

چون قضا آید سوی ... / چو سیه کردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است

قصه آدم علیه السلام قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنانکه آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر رقم کو اندر آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز مؤمن و دلشاد خواند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنود / سر رمز علم الاسما شنود
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش / اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / بر عقب بر کینه بد خواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزدیک چه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

پا واپس کشیدن خرگوش چون نزدیک چاه رسید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی باد برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / هم یکی بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان کر او در جست جوست / حال چون حال فرزندان ازوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه فرح گاهی سعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش چاهی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دانکه اندر قعر چاهی می‌بنی
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته بینی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و زخم بر خود می‌زنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنید
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه خود را بوده‌ دشمن بجان

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب ما هم از ایجاد تست / بی شمار و حد عطاها داده

بلغنا نعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می زد شادمان تا مرغزار

دست می زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه ذکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

قصه در مانها

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه که شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جان فزاست

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید جان را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می رسد تفضیلها / باز از حق می رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور نوبت این تایید را / می نماید اهل ظن و دید را

چون بنوبت می رسد این دولت / از چه شد بر باد از خیلت

هین ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

ترک این شرب ار بگویی یکدو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

در کمان ننهند الا تیر راست　　این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر دار از کمان　　کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون　　روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم　　با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف　　تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند　　شیر آنست آنکه خود را بشکند

در بیان این شنو یک قصه　　تا بیابی زین چنین سر حصه

آمدن رسول قیصر روم بنزد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول　　در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم　　تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست　　مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست　　همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او　　چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک آر　　وانگه آن دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک　　زود بیند حضرت و ایوان پاک

یافت او را گر جوینده بود　　لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل　　گفت فاروق زیر آن نخیل

دیدن رسول روم قیصر امیر المومنین عمر را رضی الله عنه خفته

زیر خرمابن ز خلقان او جدا　　زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد　　مر عمر را دید در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول　　حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر　　این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام　　پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت ترسی نبود　　هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ　　روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار　　همچو شیر آنگه که بودی کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران　　دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین　　من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست　　هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید　　ترسد از وی جن و انس و هر که دید

در زمانی کز زمان خالی بدست / در مقام قدس کاجلالی بدست
در هوای کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول قیصر از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / چون معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با نی تا که او شکر گشت او / گفت با لالی که گوهر گشت او
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و ز درون مشک ختا
تو مگو کین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشته است زر
اختیار و جبر تو در بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این سخن ای راست خوان / تا چه خواهد بود قوت جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر / زور جان جان بود شق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش راند ترکتاز
در زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

[illegible]

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش

مرتعش با کی پشیمان دیده / بر چنین جبری چه بر چسبیده

بحث علت است این چه عقل حیله‌گر / تا ضعیفی کی برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغست / از عصا و ز عصاکش فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

[illegible]

از برای فایده این کرده / تو که از خود فایده در پرده

آنکه از وی فایده زاینده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده هست و یکی / صد هزاران حس آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگوی / ور بود هل اعتراض و شکر جوی

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی کلام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با جانور / نان مرده زنده گشت و با خبر

[illegible]

حکایت طوطی و پیغام دادن او به طوطیان هند و چاره خلاص از ایشان طلبیدن و خلاص یافتن

بود بازرگان و او را طوطیی — در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت — گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان در مرغزار — یک صبوحی در میان مرغزار
یاد دارید این محبتهای ما — حق مجلسهای و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود — من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر — و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو — از لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

زین عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست — جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او — عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیف بی‌گناه — و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان — لامکان فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین متاب — دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن بازرگان طوطیان را و پیغام رسانیدن

باز می‌گردیم ما ای دوستان — سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست — و آنچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار — در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند — زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند — یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح‌آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ عطار رحمة الله علیه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهر آید آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی

او ز آتش ورد احمر آورد / وز زیانها سود بر سر آورد

هم ز قعر بحر گوهر آورد / هم ز زهر و ناله شکر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص از زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه او در دام تکلیفست و ریو

در نداند گوش طفلی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

[illegible]

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خایان انگشتان گزان
کز چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره اش بشکافت و لرزید و بمرد
من شدم نادم که این گفتن چه بود / لیک گفتم چون پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از دهان / همچو تیری دان که جست از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیر او همچو نمر
مدت سی سال می زایید درد / دردها را آفرید حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو

[illegible]

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می کند هر شب ز دلها او تهی
روز دلها را از آن پر می کند / آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشه پیشینه‌ها / می شناسند از هدایت خانه‌ها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بد آن حسن و قبح
چون کبوتر پیک و هم از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

خبر شنیدن طوطی و مردن او در قفص و نوحه خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / حال تو چون شد چرا گشتی چنین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / برجهید و زد کله را بر زمین
ای دریغا همدم و همراز من / ای دریغا مرغ خوش الحان من

[illegible]

از کبد فارغ بدم با روی او	وز زبد فارغ شدم در جوی او
ای دریغا این خیال دیدن است	وز وجود نقد من ببریدن است
غیرت حق بود با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست	آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من	ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم	او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده در این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو	می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می سوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بگزین که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس اسیر وسوسه باشی دلا	گر عطا را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است	بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال
گفت آخر غرق تست این عقل و جان	گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای	ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا	زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی بقرصی نان دهد

هر که با سلطان بود او همنشین — بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است — پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او — بو گزیند بعد از آن کو دید رو
غیرت حق فی المثل گندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها شناسید از اله — آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقه مستان او
چون ننالم روز و شب بی روز او — بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم — من نیم شاکی حکایت می‌کنم

گر کرشمه غمزه غمازه‌ای — بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت — من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چون بهانه می‌دهی شیدات را — ای بهای شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که از گل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما — با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است — حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده که بود تا طرب آرد مرا

بیرون افکندن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید بر شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از شرق ترکی تازه کرد

خواجه حیران گشت کاندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

رو ببالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی

سوختی ما را و تو افروختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویشتن را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را بر مزاد
صد بلای بر سبوبش ونهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

آنکه غافل گشت از کشت بهار
او چه داند همت او روزگار

[illegible]

ترش گوید هر دو عالم زان تست
جمله جانهامان فدای جان تست

آتشش خوانند گاه عیش و خرمی
آتشش گوید گاه نوش و دمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کو پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خرم
از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون
در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود
مایه کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح
بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری

ور بود حلوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون شکر ماند نهان تا بزاد
بعد چندین نیل از دلش جو

[illegible]

ای خدای فرد تو لی جند | از تو پیدا شد چنین قصر بلند
واقفی بر سر بردن درون | ای کرم دستی و لی جند دجون
ای خدای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده | تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من | وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کس خاکها خسفش کند | پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره که در هوا شد یا بریخت | از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد | بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول | غرقه می گردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان از صدهزاران شاخ و برگ | از هزیمت رفته در دریای مرگ

یار زار و دی بباید بجو درد | چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت روی نابنا و ناز | زشت باشد چشم نابینا و درد

بشنو این پند حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی
پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یک زمانی خاک باش

قصه پیر چنگی در عهد عمر رضی الله عنه که چون پیر شد و از کار برفت در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر | بود مطرب چنگی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن | مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیده صدساله را

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چونکه شد من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آید ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما شود / دیگرا ترا از ارم اسمای گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از کدو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب جوی خور خواه از سبو / کین سبو با هم مدد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتاب ای پسر
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

ورنه خود اشقفن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل کهسار ستی
دوش دیگر گونه این می داد دست / لقمه چندین با مداره بیست
هر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست این لقمه برد
از هوای لقمه این خار خار / از کف لقمه همی جویند خار
در کف او خار سایه اش نیز نیست / لیکتان از حرص دان تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده / زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان کان گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی بر آن اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز وجودش صد هزاران گلشن است
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه خواهی کرد خاک مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی این گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

[illegible]

زان دمی کان دم ازو بیهوش گشت / دوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه هر دو چون جسم و جان خوشند

گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان

جان دشمن‌دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نرد او اسم است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد

[illegible]

[illegible]

سوی خلقان صد اشارت میکنند / تیزگوشان زان عبارت میکنند

تیزگوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را بشنوند

با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز

همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

جمله پندارند کین خود دایم است / وز قدم این جمله عالم قایم است

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم می‌دزدند از لمعان برق

چشم می‌دزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

[illegible]

[illegible]

ناید او الا که با خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

ان بهاری ناز پروردش کند / ان خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و افتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / اید از انفاسشان با نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب ان از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / انکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای ان جانی که خود عارف نشد

در بیان حدیث نبوی که فرموده اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و بیان ... تحقیق این حدیث راست ... فرمودن

[illegible]

علیه وسلم که سر باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع با ادب از خویش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدید است عدل کبریا

این از ان لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی ناخوش آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد ادم است

گر بر ان اتش بماندی ادمی / پس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را افت است

هوشیاری افتاب و حرص یخ / هوشیاری اب و این عالم وسخ

هوشیاری زان جهان است و چو ان / غالب اید پست گردد این جهان

زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

تمه قصه پیر چنگی

این ندارد حد سوی اغاز رو / سوی قصه مرد مطرب باز رو

[illegible]

چنگ بر داشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالش کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکر فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
کاندرو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ دو چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ دست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

آنچه گفتم من ز آهنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام چون بهر پیغمبر منبر ساختند و شنیدن آن جماعه ناله‌اش را و مخاطبه پیغمبر با ستون را و ظاهر شدن صحابه و سوال پیغمبر از ستون و جواب

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم در فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
حلقه کوران به چه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجز موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

خاک بر فرقش که بد کور لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / رفت در خشم و بسوی خانه رفت
این سخن را نیست اخراجی عمو / قصه آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

رجوع بقصه خلیفه و پیر چنگی

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده است ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

گفت ای پرده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه / داد خواهم نی ز کس زین داد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو او کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی کس نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را
از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج او دریا بجایی می‌رسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر خود دامن ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار صعوه جانباز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / چون تهی شد از نوش پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

در بیان دعای آن دو فرشته که در بازارها هم
هر روزه می‌گویند که اللهم اعط کل منفق خلفا
اللهم اعط کل ممسک تلفا بیان کردن که منفق مجاهد راه حق است نه مسرف

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

هر کرا در مانده انبارش تهی | لیک اهل مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد | اسپس و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفی است در اثبات جو | صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بخر
در نمی تانی شدن زین آستان | گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در زمان خود از کرم در حاتم طائی گذشته و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش | کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده | داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود | مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش | رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب | مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم | زنده گشته هم عرب زو هم عجم

کز غنا و فقر گشتیم زار | سوختیم از افتقار و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم | غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا گر از روزی در آید میهمان | شرمساری ها بریم از دی کیان
لیک چون مهمان در آید نیست قوت | وانکه گفتش میهمان سازم قوت

معذور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور ایشان را شیخ محتشم و واصل پنداشتن نقل را از نقد فرق نا داشتن و بر بسته را از بر رسیدن

بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر جهان | نور چون یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا | هیچ مهمان میا محتاج ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشمها بگشا در اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی | در دلش ظلمت زبان و شعشعی

ور بگویند ملمع گفتنش را گزند و لیکن نیاید در نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ	در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جای رسید	گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را	قبله نی آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست	لیک ما را قحط نان در ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت	خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عقل اندر سود و نقصان ننگرد	زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو	چون نمی‌ماند دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته	بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب	وز همه مردار ببریده امید
این چنین از پشه گیری تا به پیل	شد عیال الله و حق نعم الوکیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست	از بخار و گرد باد و بود ماست

من دوم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت زن و شوهر را که سخن از قدم خود دراز مکن خود گوییم تقولون ما لا تفعلون این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات دعوی از دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوان جفت و کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل

بازخم بس رگ دجانت بود ‏ / ‏ بازرا چون بس بزندان برد

زن ازین گونه چو جنبش گفتارها ‏ / ‏ خواند بر شوی توان طومارها

نصیحت کردن مرد و زن را که در فقر ان لخواری سنگر در گاه حق به کمال نکر و طعنه مزن در فقیر وفقری از خیال دکان بی نوائی خویشش

مرد چون این طعنها از زن شنفت ‏ / ‏ مستمع شد بعد از ان بس نا چه گفت

گفت ای زن تو زنی با بوالحزن ‏ / ‏ فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال در زر سر را بود همچون کلاه ‏ / ‏ کل بود آن کز کله سازد پناه

انکه زلف و جعد رعنا باشدش ‏ / ‏ چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد مانند بصر ‏ / ‏ پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن پرده ودوش ‏ / ‏ بر کند از بند جامه عیب پوش

در نبود عیبش برهنه کی کند ‏ / ‏ بل بجامه خدعه بادی کند

گوید این شرمنده آن انکه بود ‏ / ‏ ور برهنه کردن ادا زنو رود

خواجه در غیبت عزد با نکو ‏ / ‏ خواجه ماست دامنش عیب پوش

و ز طمع عیبش نکوید طامعی ‏ / ‏ گشت ولها را طمعها جامعی

حکم ...

دید احمد را ابوجهل و بگفت ‏ / ‏ زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مرد را که راستی ‏ / ‏ راست گفتی کرده کار از استی

دید صد بقش بگفتا ای افتاب ‏ / ‏ نی ز شرقی نی غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز ‏ / ‏ ای رهیده تو ز دنیا نز چیز

حاضران گفتند ای صدر الورا ‏ / ‏ راست گو گفتن دو ضد گو چرا

گفت من اینه مصقول دست ‏ / ‏ ترک هندو در من ان بیند که هست

ای زن از طامع می بینی مرا ‏ / ‏ زین بجری زمانه بر ترا

ان طمع را ماند و در حمت بود ‏ / ‏ کو طمع انجا که ان نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی او توی ‏ / ‏ تا بفقر اندر غنا بینی دو توی

صبر کن در فقر و بگذار این ملال ‏ / ‏ زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران خلق بین ‏ / ‏ از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر ‏ / ‏ همچو گل اغشته اندر گل شکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی ‏ / ‏ تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

ای سخن خیزست از بستان جان ‏ / ‏ ...

گر منش گردی و گر زان سرم / گر همین ترک خان و مان کنم

پا برهنه گشتن بهتر از کفش تنگ / رنج و غربت که اندر خانه جنگ

مراعات زن مرد عرب را و گریستن و عذر خواستن و استغفار کردن از آنچه رفته و گفته

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد در طریق نیستی / گفت من بنده شمایم نیستی

جسم و جان هرچه هستم آن توست / حکم و فرمان جملگی فرمان توست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست از بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای توست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی / این قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرا را ز جان عذرخواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخته گویی سوخته است

من سپاناخ تو با هرچم پزی / [illegible]

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از دل و جان آمدم

خوی شاهانه تو نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / [illegible]

عذرخواهم در درونت خلق توست / [illegible]

[illegible]

چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه خود بی گریه بودی دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان شود / چون بود چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه از جور و جفایش جان بکاست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خون ریختن کارش نبود / چون نهد گردن زهی سود او سود

آنکه جز گردنکشی نامد ازو / چون درآید با تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراسته است / زانکه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب شد غالب بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کم است آن از کمی است

[illegible] یغلبن [illegible] یغلبهن [illegible]

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانی است غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

[illegible]

گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

[illegible]

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد | پرده بدریده گریبان می‌درد
درد گفت ای زن پشیمان می‌شوم | گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کاری توام رحمی بکن | بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود | چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و نور و ظلمت و بیان مناجات کردن فرعون با حضرت عزت تا ناموس او را نشکند و راه گم کردن فرعون

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و دان بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده | نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم | ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای | مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو ساختی | ماه جانم را سیه‌رو ساختی

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال | رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست | رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند | آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
اصل روغن ز آب افزون می‌شود | عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چون گل از خارست و خار از گل چرا | هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا ز جنگست این برای حکمت است | همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه این است و نه این حیرانی است | گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی | زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد | بلکه هست آن نیست را ایجاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست | بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود | وز درون می‌راندت با چوب رد

رتبهٔ انسان ببست اولیا / سفنه چون حیوانش خواند ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان ای شتر / میکشاند هر طرف از حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کو دیده باشد آفتاب
یکجهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید شب و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین در یا منه کی اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شد شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن ناقه صالح را قوم و هلاک شدن

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملهتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچو ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن گردد عیان قهر اله
گر نشان خواهید از من این وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله نکب / در پی اشتر دویدن همچو سنگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدیم این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بدست آرید ز احسان و برش
گر بیاید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند در ره منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد

حق ز اللطفه والطفی دمسم / بر سران زجها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته‌ام از خاطرم جور شما
در نصیحت باز مانان گفته زسر / ضرب امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهد با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هر کسی بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی چون مو کند
رو بخود و بگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می نیرزید آن نفر
کج مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی للقوم کافرین
باز اندر چشم خود دادگریه یافت / رحمتی بی علتی بر خود بتافت
قطره می بارید حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنین افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز فعلشان
بر دل تاریک چون زنگارشان / بر زبان بجو زهر مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر زبان چشم کژدم خانه‌شان

هم دگر تلخ بجون زهر مار / ظلم تلخ و زنگ مظلم قیر دار
هر دو بر هم می زنند از تخت اوج / بر میان آب دریا موج موج
صورت بر هم زنند بین نی ز رنگ / اختلاط جانها از صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می زنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
تلخ با شیرین کجا اندر خورست / قهر شیرین را بتلخی رهبرست
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت تانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چون که دید از دور راند در کشش
وان دگر در پیش رو بوی زد / وان دگر چون دست بنهد کرد رد
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش آن رد کند پیش از گلو / گرچه نعره می زند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا شود / وان دگر را در بدن رسوا شود

در مقامی جور در جای وفا / در مقامی منع و در جای عطا
در مقامی درد در جای صفا / در مقامی خاک و جای کیمیا
در مقامی عیب در جای هنر / در مقامی سنگ و در جای گهر
در مقامی حنظل و جای شکر / در مقامی خشکی و جای مطر
در مقام ظلم و جای عین عدل / در مقامی جهل و جای عین عقل
گرچه آنجا گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون شود انگور شیرین است و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه هر چه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌پوشی شود

ماجرای

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مرد که نفس است و خرد / نیک بایست بهر آن نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفی
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سری ارجمند
شاهدی کر راست کوید گه دروغ / مست گاه از می گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صلات و در صیام / تا نماید جد و جهدی بس تمام

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در اشباه بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت ما بر غضبها سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آن شاهی که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر فرما هرچه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

راه نمودن زن شوهر را بخلیفه صاحب کرم و لطف
شوهر او را وسیلتی باید و جواب دادن زن شوهر را

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است

کین گواهان گر ز گفت و رنگ و بو | زدان قاضی القضات این
صدق میخواهد گواه حال او | تا بتابد نور او بی قال او

راه نمودن زن شوهر را سوی آب باران جهت خلیفه و قبول کردن او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاک برخیزند از مجهود خویش
آب باران هست ما را در سبو | جز ازین سرمایه نیز گو بگو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را ازین اسباب نیست | در مفازه بهتر ازین آب نیست
گر خزینه‌اش پر زر و گوهر است | چون ازین آبش نباشد ابر دست
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ابجد و هوزست چه فاش و پدید | بر همه طفلان معنی ناپدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب | در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر | هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان | یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست و پر فنست | لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست | قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او | وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ | برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گسترید دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی
خاصه‌ها از سلیمان تا به مور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته | اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده | وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آید که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا

صدا بیان آنکه درویشی بهتر از غنا د شنفته خیرست

های خاکی بود درویش نان — شکل های لیکن از دریا نان
مرغ خانه است و نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حق است از بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات
نقشهای کهنه کو را نظر — صد خیال بد درارد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده — پرخیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورتش غمگین و نقش از بهر ماست — تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست — از برون جامه کن چون جامه هاست
تا برون جامه ها بینی و بس — جامه بیرون کن درای ای هم نفس

هر درخت شد کی تا گلستان — فرجه او شد کمال باغبان
بجو اعرابی که آب چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده — تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور — ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ و لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس بهر حرب و کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی — تیغ برکف بسته پیش مشتاقها
گشته اندر شرع امیرالمومنین — پیشوای و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ابر آنها شده — بی جز بر گنج نا که باز ده
تشنه آمد سوی خوب آب در — دیده اندر جوی خود غمگین قمر
من بدین در طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

فاذن الحرة لی این شد مثل | فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار | بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب | دید بر دیوار حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کان با ضیاست | بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خود بشد پرتو آن ضیا | دید دیواری سیه ماند بجا
پس بماند او دور از مطلوب خود | پای در شش و پای بس معترض ورد
برز جسم و جز ز جسم و خوردنش | سعی باطل عمر ضایع خوردنش
همچو صیادی که گیرد سایه | سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی میخندد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور بگویی جزو پیوسته کلست | خار میخور خار مقرون گلست
ور تو گویی جز پیوسته بکل | ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند | پس چه پیونددشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام | روز بیگه شد حکایت کن تمام
بانقیبان حال خود گفت آن عرب | چون بخفت و دید هنگام طلب

هر هنر کاستاد آن معروف شد | جان شاگردان بدو موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان | فقه خواند نی معانی و بیان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست | جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه اسباب دانش روز مرگ | دانش فقرست زاد راه و برگ

حکایت ماجرا کردن نحوی با کشتیبان در میان دریا

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد

کین سبوی زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلهاش برید
از ره خشک آمدست او از سفر / از ره دجلهاش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشیند بخ رأس / خود فراموشش شود آنجا بکا
همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند در دجله دتو
چون بکشتی درنشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان از لطف و خوبی تا بسر
قطره از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور ببیند قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وین سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

ور بگوید کژ آید بوی دهن / ور نگوید گویدش کژ در یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی کز راست را آراستی
گفت کژ کز بهر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام از لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر شکر از شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
داد زرش حق تعالی از کرم / لیک نقش بت برو شد کالعدم
ذات زرش نقش ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه رومی خواه زنگی یا عرب

[illegible]

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش وار / تا کز زر سازمت من گوشوار

گوش داری چه کان زر شوی / حلقه در گوش مه زرگر شوی

اول اشنو که خلق مختلف / مختلف جانند چون یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکست / گرچه یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی ضد و ز یک رو متحد / از یکی هزل است و دیگر روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سرتا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ او و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

[illegible]

کرده مصباح و زجاجه گشته / لیک سرخیل دل سررشته

چون سر رشته بدستکامنست / در و لعل عقد دل انعامنست

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند و شبند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال گمرهان / کردشان کردان بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان حیران و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان

گفت پیغمبر علی را کای علی | شیر حقی پهلوان پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید | اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند | بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو درآ در سایهٔ آن عاقلی | کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله | سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند | دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف | روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیرد بندهٔ خاص اله | طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت وصف او | هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک | کز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه | برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست | سبق یابی بر هر آن سابق که هست

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق عادت قزوینیان
بر تن از دست و کتفهای از بلند | می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
در زیر سوزن کبودیها زنند | بر جهان صورت بابایی کنند
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن | جهد کن نقش کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم | با چنین شیر ژیان در عزم حزم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت | دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز | که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا بی مواسا بی رحم

هست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاک انداشتن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هست در هستی آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو است

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بکوهستان بطلب

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک او اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گر چه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که بخش او
این صیدها را بخش کن

گفت شیر ای گرگ اینرا بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز این بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی دو یار پاک پاکباز

بیان شدن ... آنکه ... بر ... ات
... ات ... شنیدن ... یکسال جهت استغفار

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا بنمای جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / کین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب آمد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

[illegible]

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ واخواند مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که واخواند او مرا

مقصود حکایت در فضیلت امت احمد علیه السلام که در آخر الزمان پیدا شده اند

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

امت مرحوم زان رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای بپیچید در میان این بحقیقت من نیستم ای مخذولان

[illegible]

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آن کو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن گردد

[illegible]

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه تو گردد دوتا — نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه در دانه به هاون می کوفتند — نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و فهم و جان هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد

طلب کردن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هست چه آوردی ره آورد ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید به حشر — ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دستاویز را — ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود — وعده امروزتان باطل نمود

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم — قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم — گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای — پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آیینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه است — سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع

[illegible]

بر سر ریشی که جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم برانجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب انکه پرتو وحی برو زد او ایت را پیش از پیغمبر علیه السلام خواند پس کفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی کاتب بدست / کو بنسخ وحی بس راغب بدست
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق / او همانرا وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین

[illegible]

[illegible]

زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتانرا دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

[illegible]

نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است	از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق	بس خیالات آورد در راه خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او	این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود	در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گو ندیدی دیو را خود را ببین	بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شکی و پیچانیست	در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه	آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست	در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست	وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که را برگ این ایمان بود	همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای	که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین	چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است	زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما وا مگیر	باش اندر امتحان ما را مجیر

نازنینی

نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت	در تگ هفتم زمین اندازدت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل	زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را شد روا	زانکه ایشان زانسند ایشان را
عزت وحشی بدین ساقط شدست	کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سنی
لاجرم کفار را خون شد مباح	زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	گردش از چیست از عقل مشیر
گردش از قالب همچون سپر	هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست	همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس	از کی باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می کند گه حی و دال	گاه صلحش می کند گاهی جدال
گه یمینش می برد گاهی یسار	گه گلستان می کند گاهیش خار
همچو این ناب را یزدان ما	کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما	کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان	کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهای رب العالمین
حمله را در رقص خاشاک اندر آب	هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری	سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه	آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران	جانب هاروت ماروت ای فلان

ابتدای قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت

گر بسوزی ضمیر بلبلی	تو چه دانی گرچه دارد باکلی
در بدانی از قیاس و زکان	چون زلب جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بر همسایه که رنجور بود و ذکر عیادت

آن کری را گفت افزون مایه	که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا آید شود حاجت روا
گو بیار رنجور را خاطر ز کر	آنکه رنجیده بود ای پر هنر
آن جوابات قیاسی راست کرد	عکس آن واقع شدی آزاد مرد
او درآمد پیش رنجور دژم	بر سر او خوش همی مالید دمی

تا نه بیند دشمن خود را ز زار — تا بگیرد خاطر رستش زار
پس کشان کشان از طاعت کنند — ولی بر رضوان و ثواب آن تنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — پس کدر کا زان تو پنداری صفی
همچو آن گرگوی بنداشتت — گر گوی گردد آن عکس جنت
او نشسته خویش که خدمت کردهام — حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است — در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا ان زالتی او قد غوا — انکم فی المعصیا زددتموا
گفت پیغمبر یکی صاحب ریا — صل انک لم تصلی یا فتی
از برای چاره این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کرد نیا — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند — بی خبر کز معصیت جان می کند
رو قیاس خویشتن را ترک کن — گر قیاس تو شود ز آن چنین
خاصه انواع قیاس نفس دون — با چنان دین که هست از صدر برون
گوش حس تو بحرف از در خور است — دانکه گوشش غیب گیر تو کر است

اصطلا

اصطلاحاتیست مر ابدال را — که از آن نبود خبر اقوال را
منطق الطیر بصوت آموختی — صد قیاس صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از توحت — گر به پیدا در اصابت گشته منت
کاتب آن وحی زان آواز مرغ — پرده ظنی کرد او انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکس یا بظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتند و ماروت و زفن — از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنند — بر منی و خویش بینی لعنت کشند
هین مبادا عزت آید در کمین — سرنگون افتند در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم بهشت — تاکه تخم خویشتن بینی بکشت
پس همی گفتند ای ارکانیان — بی خبر از پارکی روحانیان
ما برین گردون تتقهای تنیم — بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل داریم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون بر پریم

جمله‌شان گشته سواره بر نئی / کین براق ماست یا دلدل پئی

حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله بر دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل تن احمالشان / علمهای اهل دل حمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم

در علم نقاشی و صورت گری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند هم تنها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک خانه شما

بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی چینیان را رنگها / از خزانه راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

از دو صد رنگی به یک رنگی رهست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهست

آنچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / که ربود عقل را و فهمها

بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشید از آن میان

رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز جمله از او در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صدرشان دارند محو مطلعند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد بازران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه
فاش گردد که تو کای یا بگو / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را علیه السلام که احوال خلق بر من روشنست

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سرّ حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / قلب را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

اینه هزاران کجا بیند نقش

در نسخه دو بیت

ز برای این بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه میزان و انکه دیو و بند

چونکه ما را حق برای زاخت / کو کجا بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه باشیم ای جوان / گر شویم این روی نیکوان

یک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم زغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منخسف از سقطه

لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان

همچو سحر اندر مراد ساحران / همچو آن دو چشمهٔ چشم و زبان

گر پری و دیو زن انگشتری / گر درین ملکت پری باشی تو

خاتم از دست تو بستاند به دیو / بعد ازان عالم بگیرد اسم تو

ور ز دست دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

قصهٔ متهم کردن غلامان و خواجه تاشان بر لقمان که میوه‌ها که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه با لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب آن خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی

امتحان را کار فرما ای ذکی / شربت آبش بده مان جملگی

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویشتن بین و دور شو
ور همی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان زین سراسر در غذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

بقیه قصه زید و جواب رسول صلی الله علیه و سلم

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف از عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامید شرف می شوند / چند روزی در رکابش می دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هم میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

تا درین

تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی روحانیی آورد تند
مدتی معکوس باشند کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / قلعه را چون حاضران دارد نگاه
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و رو پوش به / پس دهان بربسته لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد با بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

کی ستاره حاجتستی ای دلیل / گر بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت بنود / گر بود بر نور خورشید او شهود
ماه می گوید که ابر و خاک نی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با نفوس / نور دارم نیز ظلمات نفوس
زان ضعیفم ناتوانایی آوری / گر ز مرد آفتاب انوری
هم چو شهد و سرکه با هم یافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر دی الرحمن علی العرش استوا
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن اسرار را / چون قیامت می رسد اسرار را

حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / چیست از ضعف خیال و نقل رخت
تو گر آبی زید هم خود یافت / بی جو اختر لابد خورشید تافت

دیوی

دیوی سازد جهان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید در جواب
خویش را چون میسازی زینهم / در عدم را بیز لرزان زان نعم
در تو دست اندر مناصب می زنی / هم ز ترس است انکه جانی می کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواری بود جان کندنست
چیست جان کندن سوی گور آمدن / دست در آب حیاتی آمدن
خلق را و دیده در آب ممات / صدکان دارند در آب حیات
جهد کن تا صبحگان گرد بود / شب برود در نور خسپی شب رود
در شب تاریک چون این نور را / بشنو اکنون عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ پس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز غفلت کی توان برداشتن / با چنین خفاش غفلت کاشتن
سیر خوردن خواب را بار آورد / خواب خفت و دزد شب در کار شد
تو بیندانی که صحبت کنند / تار یابان خصم وجود خاکنند
آب خصم نار فرزندان اوست / همچنان آب خصم جان اوست
آب و آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان است و عدو
باز دان کین نار ز نار شهوتست / وانکه زو اصل و کیا و ذلتست

گر بیندیشد دل طالب بدان / تخم فاسق کرده چون ابلهان
ور تو علت می‌زنی و بیچو نار / هین مکن با نار هیزم بیشمار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از دو جان شود
نار شهوت چون فزاید درد جو / لی زبانان تن بر صد گونه سود
ور سر از نار رست این مجو نو / نار شهوت در تن از به تپنور

قصه افتادن آتش در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ آب
می‌رسید او را مدد از بیحدی / آتش از استیزه افزون می‌شدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله از آتش ظلم شماست

درزمان

در زمان انداخت تیغ از کف علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
ذوالفقار انداخت از دست / ترک نقش کرد و شد از ذوق مست
گفت گبر ای مبارز زین عمل / رد نمودن عفو رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
هین چه دیدی کز آن عکس نمای / در دل و جان شعله آمد پدید
تو چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدی تو جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیئی بتیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند

باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان دگر تاریک می‌بیند جهان
آن یکی سه ماه می‌بیند بهم / وان سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم از هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چونکه تو بابی مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گوید کاندریست
تا بنگشاید بدر را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب او
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
که سبب افکندن شمشیر چه بودست در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

تا احب الله آید نام من / تا که ابغض الله آید کام من
تا که اعطا الله آید جود من / تا که امسک الله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید هستم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را سوی دوزخ برد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ کاکنون گشادم در ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ کنان سر می‌نهم / مر جفاگر را چنینها میدهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / ملکهای و گنجهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید پیشش
من همان مردم که با خونی خو / نوش لطف من نشد در قهر نیش

مشورت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم با رکابدار حضرت شاه علیه السلام که قتل علی در دست تو خواهد بود ولابه کردن او نزد حضرت امیر که مرا بکش حسبة لله وازین بلیه باز رهان

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

شب کند منسوخ حکم روز را / بین جمادی جهان افروز را
باز شب منسوخ شد از حکم روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
سکته سرمایهٔ آوازه شد / که ز ضدها ضدها آید پدید
در سواد روشنایی آفرید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح بد / صلح این آخرزمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
برکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
شادی اندر غم نهانست ای پسر / گل درون خار باشد مستتر
چون بریده گشت حلق رزق خوار / رزق فوق فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق ایشان رست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص جانیان / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
بر کران تقدیر طوق او شدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / زیر دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر کمرهان

عجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بین کرد و خود آمد گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / صد بلیس نومسلمان آورد
پردهٔ صد آدم آن دم بردرد / کوه را از بیخ و زین برکند
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم تو مگیرم زین سخن
الخدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
یا غیاث المسلمین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش مطرود و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه خود بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویانید گل و صباغ را

کای بسوزیده برون آوازه شو | بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش نساخت | خلق نی برید بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم | گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز اهرمن رهیدستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا زنده کیست | بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوش است | آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت هم زرتشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست | مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال

لیک بی غم شو شفیع تو منم | خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی | بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم | تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان | فکرت پنهانت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة وطالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم | کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان | چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او | خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق | که درو هم ره نیابد آل حق

بل

در نبی فرمود کای یهود | صالحان را مرگ باشد فتح و سود
بحث بگذار آرزوی سود هست | آرزوی مرگ بردن زان به است
گفت اگر رانند این را بر زبان | یک جهودی خود نماند در جهان
ای جهودان بهر ناموس کسان | بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت | چون محمد این علم را بر فراشت
پس جهودان مال بردند و خراج | که مکن ما را تو رسوا ای سراج
این سخن را نیست پایان پدید | دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از زلیه | چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
ای توقف زود در نه در قدم | زین چهی بن سوی باغ ارم

گفتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه با قرن خود در هنگامهای جنگ خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من بجنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المومنین با آن جوان | که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من | نفس جنبید و برآمد خوی من

این لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد | زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ | کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشک است و زفت
تو بدان عادت که او را پیش ازین | خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را | بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر | زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند | او که تیرش کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

تم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

و ما توفیقی الا بالله العلی العظیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار درماند و حکمت بی پایان حق سبحانه و تعالی ادراک او را ویران کند بران کار نپردازد او را بدان کار کشد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان خود مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند نجنبد زیرا که جنبانیده را از بهرهای آدمیان است که اگر از بهر آن مصلحت کند و اگر حکمت آن فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی اشتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد

چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریای حقیقی بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر این صید معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

ای صفاتت آفتاب معرفت | و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار | روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می کند | گه موحد را صور ره می زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می کند | آن پی تنزیه جانان می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیده سنی عقل است در وصال
سخره حس اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گر بگوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است | اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی بحس مشترک محرم شدی

ناریان

ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت | نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | زانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور پایدار | تاسه می آرد گشاد چشمهاست
او همی خواند مرا من بنگرم | لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می جستم بسی | هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست | آینه جان جوهری بس با صفات
آینه جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو | رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید | درد مریم را بخرمابن کشید

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن گفت بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / جنگلها تو نمود از سوی او
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

[illegible]

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلح از تو مصلحت را داند او / کان دعا را باز بگرداند ازو
این دعاگو بنده ساکن می‌شود / می‌برد ظن بد و آن بد بود
می‌نداند کو بلای خویش خواست / از کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن کان کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / [illegible]
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
[illegible] / که ندارد بود او مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت بر ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نقش کل بابست شد
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
عقل را با این چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را سرنا چه کار
چون کنم لب را گشادن نیست راه / فکرتی کن تا نماید ره اله

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب مستمع باستماع صورت میل الزام کردن خادم متعهد را و تخلف کردن

همچو موری اندرین خرمن خوشم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
کی گذارد آنکه رشک روشنست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو که مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندرون سودا فرو شد تا عنق

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک — ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو — گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه — فاتحه می‌خواند او والقارعه
من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند — رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز می‌گفت ای عجب آن خادمک — نه که با ما گشت هم نان و نمک
باز گفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست — بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوءالظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان — که چنان بادا نصیب دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی‌علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد

خر جهنده

خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند — جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ — وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد — هم‌چو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط — در سر آید هم‌چو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن — ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان — بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی — جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد — روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست — بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست — جای آن گل مجلس است و عشرتست

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثون هست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزوی دوزخی پس هوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور جز جنتی ای نامدار / عیش آن باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
ور گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارتها بلی
هر عبارت خود نشان حالتست / حال چون دست و عبارت آلتست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن خود بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون قطع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد در چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

الفت با ابدال بگردندت بساز / بر فزودن از حد و ناخوش شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه از طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این سزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای پروردگار
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / لاجرم کردی از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

جز مگر مستی که از حق بود او / گر به بوی گفتها فخر بود
هر کرا دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بندی بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب کمال

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکان اصلی تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی بحث مفلس و زندانیان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی کنون / باز گو از ما ازین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیله گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردست بدان کو در وی است / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / می‌کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول بوالحزن
گه خیال مکسب و سوداگری / گه خیال ماجرا و داوری
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میخ باغ و فرخ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
گه خیال کله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
هین برون کن از سر این تخیلها / هین بروب از دل چنین تفصیلها
هان بگو لا حول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند تا هم وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

ده منادی که بلند آوازیان / ترک کرد و رومیان و تازیان

جلکی آوازها برداشتند / شهر او تخم جفای کاشتند

مفلس است و این ندارد هیچ چیز / قرض ندهد تا کسی او را پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغای دبه

بینوا و بد او بیوفا / تا رباید بر کد او جبها

ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کار او در ده کر محکم کنید

خوش دم است او و گلویش فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلهای عاریه دان ای سلیم

گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر

برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت تو نشنیل بد واقعه

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما در گذار

یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست / وانچنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را برهم زدی / ز آب گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی جدایی داده

برده از خویش پیوند و سرشت / کرده ای در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسندی کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته بود / چون برون شد جان چرایش هشته

ان بود معنی کستانه ترا | نی بناز از نفس کرد اند ترا
بود ان معنی که کور دکر کند | مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست | قسمت چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند | خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست | چند ازین پالان کران بندد سست
خر چو هست آید یقین پالان ترا | کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نباید ای عمو | خود برو دید پشت خر پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست | در قلبت مایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول | خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا | والنبی قیل سافر ماشیا
ملکه اش هم پیاده رفته است | باز این دان بسی بد رفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند | چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست | خواه در صد سال خواهی سی و شست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت | هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر | خام خوردن علت آرد در بشر

بر تو بر قلب زد خالص بجو | بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش | ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا | آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان | سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان | تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر | عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو | مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها | منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز | چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس | رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ | دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها | گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی | آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان | تو برو در کارگه بینش عیان

نفس اینه ز خانهٔ تن باز بین / بر در کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش کشت بتهمتی

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / هی نگویی کو چه کرد آخر بگو

گفتمش کان خاک ستار ویست / گفت آنکس را بکش ای محتشم

گفت پس هر روز مردی را کشم / هم بایسته زان یکی باکشتمش

از عرق خون خاک کو کشتمش / گفتم او را رستم از خونهای خلق

نای او برم به است از نای خلق / نفس تست آن مادر بد خاصیت

که فساد اوست در هر ناحیت / هین بکش او را که بهر آن دنی

از وی دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلب کار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب

ور بود گفتت مرو در تنگ لاخ / ور دو شاخت مشو تو جا بشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری از اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عاری کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

در که زاد از فضل و از جلدی و فطن / کار خدمت دارد و خلق حسن

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

بی حجاب آب و فرزندان آب   پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا ظرفها   همچو پا را در روش پاتابه ها
یا مکانی در میان آن هوا   می شود سوزان دمی آرد بما
پس فقیر آنست بی واسطه   شعله را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست زیرا که تن   می رسد از واسطه این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو   دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست   پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست   با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی   اینک گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود   مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه بآن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش شیرین لب و شکرجواب   از لب شکر چه زاید شکرآب

دانش از علت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست این عین الیقین   این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ شود دیده شود   ورنه قُل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه از آن دو غلام را وازین دیگری پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او   جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان   دور بنشین لیک آن سو تر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی   نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه حرفی بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو

تا بدانم گر تو غمخوار منی / گر خدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گر چه هست او مرد او خواجه تاش

عیب او مهر و وفا مردی / عیب او صدق و وکارم

کمترین عیبش جوانمردی و داد / ان جوانمردی که جانبازیم بداد

راستی و نیکخوای و صفا / علم و دین داری و احسان صفا

صد هزاران جان فدا کرده به تیغ / چه جوانمردی بود کان

در بدیدی کان بجان گلشن پری / هر یکی جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو نخل اب افزا بود / کز جوی اب نا پیدا بود

گفت سبزی گر ز هر کرا بهتین / راز او با داش خود در عشق دین

گر نگارا ده عوض می باشدش / هر زمان چون دگر کردن

دید جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن صد پیدا ست

نخل نا دیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در اعواض را

پس بعالم هیچکس نخیل / زانکه کس چیزی نبارد بی دلیل

پس سخا از چشم امدی زدست / دید دارد کار دو بینا ترست

عیب دیگر انکه خود بین نیست او / سستی او درستی خود عیب جو

جان داود و سنعائش گرم شد / آهن اندر دست تابش نرم شد

چون سلیمان بود همانش / دیو گشتش بنده و مرغان مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه رو چو دید آن افتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی نور خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد

جان چو عیسی از زمین چون راز یافت / بعد نوبت جان فشاند بار یافت

چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او

چون زکریا دم زعشق او زد / گرد دو چون درخت او جان فدی

چون که ذوالنون جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت

چون شعیب اگاه شد زان لقا / چشم در باخت از شوق لقا

شکر کرد ایوب بیمار سعت سال / در بلا چون دید انار وصال

خضر الیاس از ای اتش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند

زد بانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت ان ملک عظیم / رقص دریا کرد او در دم دو نیم

چون ابوبکر ایت توفیق شد / تا چنان شه صاحب صدیق شد

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایقه کله بود هم سابقش
وقت حشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبشی جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز این افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

رحمت رضوان حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق آن نوریان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندین که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگوی / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جانت داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
شرط من جا بالحسن کردنیست / این حسن را سوی حضرت بردنیست
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نکوئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
تاسه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید سخت روشن نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحالک نعیم دایم او / بس لطیفی و ظریف و خوب رو

پس بدان کز صورت خوب و نکو / با جمال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپدید / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پای و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در کف بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانی بر زمین

نه همابینی نه خسرونی وجود / جز خدای واحد حی ودود
تا کند غیبت یکی بود از نشست / کز لطافت چشم دل دانی شکست
تا بجستی درمیی کچند کثیف / الکی بود صبر را زان لطیف
باز از دست نهکام ابر / از هزاران تشنه تیغ و تبر
یکی غما نه هست آید باد رد / باد هدر را بسته با فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامکی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیده صد وزیر
از کمال طالع اقبال بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / آنکه بیند حیلت حق بر سرش
حیلها و مکرها بادست باد / کی شود خوش دل بحیلتهای گش

در جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر عایدست
فایده است ار که را فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی بیست
فایده تو گر ترا نبود سعید / چون ترا شد فایده گیرای مرید
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / کز محروم ماند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضست / پس نصیحت کردن او را رایضست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این مغان رهنشانند چرخ نیم
نی همه طاق و طرم طاق طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم عاریتست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده اند از غم چو دوک

چون نمی آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی بر آمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذرات ویم
در دو عالم آفتاب بی فیم

باز گرد شمس می گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد
هیچ هست از غیر هستی چون چرد

نی خورشید ازل با بیت او
کی بیاید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه
باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه گم کرده و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سر جغدانش بر سر میزنند
پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جان ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد
صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم
سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه بازجاست

جغد گفتا باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز وکر

خود نموده پس این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدترست

همچو ماه و آفتابی بی پرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود که بداند راز ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از و / لیک دارم در تجلی نور از و
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

این سخنها خود بمعنی یارب است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیواری در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نژاد / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از لب آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب از و دیوار او / بر فلک می‌شد فغان و زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز و خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

[illegible]

او ز آب بانگ بربی تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ خلق
ای خنک آنرا که از ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحبت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه سقفش بس بلند / معتدل ارکان بی تقلید بند
نور چشم قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن بر صفا
پس غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرو دار و بکن خشت پدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان مانند دم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری بود
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بهر راه زاد و کم مرکب سست / عمر فوت و دل تنگ و تن نادرست

[illegible]

[illegible]

آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مومن است / کشتن آتش بمومن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمومن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

قال صلی الله علیه وسلم فان نورک اطفا نارک جز یا مومن

[illegible]

این دو روزک را که زورت هست زود / بر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شدست / وان جهان هست بس پنهان شدست

زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو
نور حس کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن غیبی بچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بحرش می‌برد گاهیش بر / گاه خشکش می‌کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر

پیش مسجودی کسی کو چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک

التحیات ای جو لب ببند — ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا بنه کم گوی از آن — بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم در او — چون نماند پا چو بطانم در او

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — هم ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضست لیکن در کمین — سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد — ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب — گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود — بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود — الحیاء یمنع الایمان بود

دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است — باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگر است — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیم است اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می کند — هست که کاواز صدتا می کند

می زهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می شود — آبها در چشمه ها خون می شود

زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می شود — نی بدن از سبزپوشان می شود

نی صدای بانگ مشتاقی در او — نی صفای جرعهٔ ساقی در او

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب مه یابد رهی

هر که دید آن دم از زخم این است — هر بدی کاین حسن دید آن محسن است

خاصه در زنجیر این میر اجل / آنچنان دیوانگی بگسست بند
بس فنون باشد جنون این شد غل / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذوالنون مصری قدس سره

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنان در یتیم
در چه دریای نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / اندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و طالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت غالبست
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

[illegible]

کشته برجست و بگفت اسرار او / وانمود آن زمرهٔ خونخوار او

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / کاین زمان در خصمیت آشفته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را

وانماید خونیان دیو را / دام باید دام خدعه ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

بازگشتن بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هین کیانید اتقوا

گو که چونی بحر علم ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان آر ای شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

[illegible]

گفت شه آن دو کدامند این زلت / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسی مرد را از فعل قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بنده نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

[illegible]

زانکه لقمان را ادا این بود ما / پس بداند سر آن کیسه فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
پس بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

از محبت خارها گل می‌شود / از محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود / از محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن می‌شود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی می‌شود / از محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت مرده زنده می‌کند / وز محبت شاه بنده می‌کند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است

تا دو پر باشی که مرغی یک پره | عاجز آید از پریدن ای سره

یار باکن تا بیابم در ظلام | یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی که آن زمان راست | کس چه داند تا ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور | بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور | تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین | بگذرد که لا احب الافلین

این جهان تن غلط انداز شد | جرم او را که ز شهوت باز شد

قصهٔ حسدان چشم بر آن غلام که بدی خشم داشتند

قصه شاه و امیران و حسد | بر غلام و خاص در سلطان حسد

دور ماند از جر جرار از کلام | باز باید گشت و کرد از آن تمام

باغبان ملک و با اقبال و بخت | چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و ردی بود | وان درختی که یکش هفتصد بود

کی برادر دارد اندر تربیت | چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نبات جبت کرد | گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شده | از نهایت از نخست آگه شده

کودکان استاد و شاگرد را | ای کم از نیست ما این وفا

جود را استا بگیر این کسل | همچو خود شاگردی کیسه دگر دل

ز مست یاریت در جان جاودان | ای مست ای نمیکرد در دان

پس دل من کارگاه بخت نیست | چه اشکی این کارگاه بخت نیست

گو هش پنهان زنم آتش زنه | ای ز قلب از قلب باشد روزنه

اخراز روزن به بیند فکر تو | دل گواهی میدهد زین ذکر تو

کبر در رویت نماند از کرم | هر چه گویی خنده دو گوید نغم

آدمی بیند ز دوزخ گلشن است | آدمی خندد بر آن انکار کیست

پس غذایی را غذایی شد خرا | صد هزاران گل شکفتی مر ترا

صد هزاران بلبل و قمری نوا | افکنده اندر جهان بی نوا

در بکشند دم نهار و هم بهار | در هم آمیزد شکوفه سبز و نار

چون دل او در ضمار و گل | افتابی دانکه آید در حمل

چون برانی تو خزان از نهار | چون برانی رمز خنده در نهار

چونکه برگ روح خود را زرد و سیاه | ای به بینی چون ندانی چشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب | می کند رو ها سیه همچون کتاب

۱۰۲

ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چون که شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
هست کس را زهره تا گوید که چون / پس جگرها کاندرین گر گشت خون
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاک را گفت پرها برگشاد
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو در ثری

گفت زین دو چشمه چشم ای شقی / تا بتر نوری برار از صادقی
روز کشت و چشم خود را کور کرد / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر به لابه‌ی مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزه مقوقس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک‌ها قابل کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتشی می‌باید و میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا که حکمت بجو تا فضاله ایست | بجو دلاله شهان را داله ایست
تو نبینی خواب رنگ خوش لقا | کرده وعده نشان قدر ترا
کو مراد و نو شود نیک نشان | گر ز پیش آید ترا فلان
یک نشان آنکه او باشد سوار | یک نشان کو ترا گیرد کنار
یک نشان آنکه بخندد پیش تو | یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشان آنکه این خواب ای حسن | چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت | که نیابی تا سه روز ما لا گفت
دم مزن سه روز از نیک و بد | کاین سکوت آیت مقصود تو
این نشانها گو ندیدش بیشکر | این چه باشد صد نشانی دگر
تا سه شب خامش کن از نیک و بد | این نشان باشد که یحیی آید
هین میاور این نشان را بگفت | وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشان آن بود کان ملک جاه | که بجوئی بیابی از اله
زانکه میگوئی بشبهای دراز | بانگ میسوزد سحر که در نماز
آنکه آن روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردن باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات | چون زکات پاکبازان رخ نهات

ناگهان آمد سوار نیکبخت | پس گرفت اندر کنارش نیکبخت
تو شدی بیهوش افتادی بطاق | بحر گفتا این سالکس د فراق
او چه می‌بیند درین این بیوز | او بدید اندر گو نشان وصل جفت
این نشان در حق باشد کرده | آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گردی نشان کی رسید | شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آید آب | این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست | خاص آن جانی بود کز وی جداست
این سخن ناقص بماند بی‌قرار | دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد | خاصه آن کو عشق از وی دل ببرد
می‌شمارم برگهای باغ را | می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من | می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری | ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر | شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا | شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری | شاد گردد از نشاط و سروری

جامه‌ات دوزم شپشهات کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار | پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنین‌ها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست | حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج ماست

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد | در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

چون که موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند | گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود | هم ز گام دیگران پیدا کند
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب | یک قدم چون فیل رفته بر وریب
گاه چون موج برافرازان علم | گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه حیران ایستاده کردان | گاه غلطان همچو گوی از صولجان
گاه بر خاکی نبشته حال خود | همچو رمالی که رملی برزند
عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا | بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام | صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت | گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد

پس چه کاژ دید کو در دار وجود | کم زند بی‌مایه زان خاک بود
از وجود او گل و میوه بریست | جز ف دجله با کیها بخت
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب | حبذا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردم ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو | در سفر سودی نمی‌بیند به رو
روی واپس کردنش از حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین | آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن | واندر او تخم فساد انداختن

می دود حمال در بار گران / می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بر سقف جان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

تو شب و روزی ازین قوم غمر / چون شب و روز ای مدد فرمای عمر
ما ازین صفراییان بی هنر / چون هنر زاید ز صفرا آورد
تو همان کن گر کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی با خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن بهتر بود
عاقل ار ده معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را در میان
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد اصل نور
ای تو ای سر آسمان ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

می جهد خون از دهان ای کش … ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو … اوش می زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد … می دوید و باز در رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد … پا و رویش صد هزاران زخم خورد
تا شبانگه می کشید و می گشاد … تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو … مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را … سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت … چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی … یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم … مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران … من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری … صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان می جویدش … لیک تا گرگش ندراند یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو … یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای خداوند و شهنشاه و امیر … من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

پس مرا دست دراز آمد یقین … بر گذشتم ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر … مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست … با ضعیفان دست قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب … ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا … آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی … نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم … رب یسر زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی … ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون … اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می کرد آن رسته ز رنج … کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف … قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا … آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود … زهر ایشان ابتهاج جان بود
مهر ابله بود رنج و ضلال … این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی کان ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر ندایی کان ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد زین شرر
ابن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست

چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
رو توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
ور ترش می‌آیدت قند رضا / بچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

ناله کاذب چو زشتست و شهیق | زان اجابت را نمی‌گردد رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست | کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود | ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای | یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز توبه استفراغ کن | ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد ای گرگ از روباه پیر | نصرت از حق می‌طلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای تکیه کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید | وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار | شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی | خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست | ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها | گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است | او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این | ورنه خرسی چه نگری از مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است | این حسودی من از مهرش به است

با حسد دارد ز مهر یار من | کاینچنین صد میکند انکار من
بدگمان و ابله و نااهل بود | وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و بدرای و بدبخت آمد | اگره معز در دگر زود خوار
خرس را بگزیده بر صاحب کمال | روسیه حاصل نه فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد | خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال و اندیشه حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال | کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبرم | با چنین برهان و این خلق کرم
صد هزاران معجزه دیدی ز من | صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی | طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان | تا رهیدند از شر فرعونیان
ز آسمان چهل سال کاسه و خوان رسید | وز دو عالم جوی از سنگی دوید
چوب در دست من اژدها | آب خون شد بر عدو ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب | آب از عکس تو زم شد بهتاب

باد

[illegible]

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز بمکر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب

چون رسول آمد ز صدیق نکو
دید صدقش گفت ضد است ای فلان

چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه جاهل بود از درمان بعید
چند بنمودیم دادان ناپدید

آینهٔ دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله گفت و رفت
زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال
در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمده است
بهر فقر او نباید سینه خست

[illegible]

کزن

[illegible]

گفت نافراز عالم فارغم
چونکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشید خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی می‌کند

گر شود قلبی خریدار محک
در محکی‌اش در آید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان
شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار
تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم کین نقوش است آن نقوس

من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و درخور کاله‌ای

من نه آن گاوم که گوساله‌ام خرد
من نه آن خارم که اشتر از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه من از آینهٔ من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهید

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از وی

[illegible]

ان یکی سلطان عالی مرتبت
ان یکی در گلخنی در تعزیت

ان یکی خلقی ز اکرامش خجل
ان یکی از بینوایی منفعل

ان یکی سر در شده زاهل زمان
ان یکی در خاک خواری در نهان

با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید کای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان
هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش
می‌زند که ای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می‌زیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید
در من آن سرزنک کی خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سلک

چون ابر بندد بر حاکم نهند
حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بنده را
می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او بگو

وانکه داند عهد با که می‌کند
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی رنجور

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
واندر آن بیماری‌اش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌ست
فایده آن باز با تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل
بو که قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنج هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف
چون نشان یابی بجد می‌کن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان
باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

وحی کردن خدای تعالی بموسی جدا کردن باغبان صوفی

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر نبی و بر علی / بسته هست و در زمانه بس غبی
هر که باشد از زنان و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت این باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو بپیغمبر چه می مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / از چنین ظالم ترا سن کم بهم
مر مرا ای بیدین صاحب غرض / احمقی کردی و اینست العوض

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت / نیت از آن کن کان می بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیل دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن می شود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

بایزید اورا چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت در گوشه ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

گفت هر چندی که خانه بر اوست / خلقت من نیز خانه سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق بر گردیده

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکتها را گوش داشت / همچو زرین حلقه اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید / منتها در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بود در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر اورا آفرید

حیلها بسیار کردند انبیا | تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم | انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی | کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت | تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر | زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس گر می‌کنی | هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت | نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال | هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او | رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر | نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها | کو برآرد سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست | که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را | جادوی مردی ببندد مرد را

کم نمودن مرورا بهر زبود | که حقش یار و طریق آموز بود
آنچه حق پیشش نماید از ظفر | وانکه خرگوشش نماید شیر نر
وای کو صد را یکی بیند ز دور | تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربهٔ | زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر آید احمق بجنگ | واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده | آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود | پف کنی در کو ربائی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است | زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو | صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک | می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور | تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود | دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود | حق کی همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول | راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان | تیز می‌گردی بده آخر زمان

علم تقلیدی و بال جان ماست | عاریت و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده | نقد سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که گفت چرا زن فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل | قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت | تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی

حیلت [...] سایل [...] که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را | کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدای

یک سگی در کوی بر کور گدا | حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم | در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ | اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار | دست دست تست از من دست دار
کز ضرورت دم خر را ای حکیم | کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد | از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بصید | کور می‌گیری تو در کو چه پلید
آن سگ عالم شکار گور را | وین سگ بی مایه قصد کور را
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف | سگ چو عارف گشت شد زاصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است | بلکه این زانست کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

زابل دل چون از نجاوان رانجو / گر نجاد آمد خلایق پیش رو

مشورت جوینده آمد نزد او / کای لب کودک شده راز بگو

باز میکردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت بار از گو

گفت وزین حلقه کش در باز هست / باز گرد امروز در روز راز هست

کز مکان زاره بدی در لامکان / هیچ سنجان بودی این برد کان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جائی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

گفت ای مستی چه خوردستی عمو / گفت از این خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو اکو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت حقیقت

گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفی است آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و ذل داد است / هوی هوی خوارگان از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت در مس و بگذار این ستیز

وان سبوم هیچ این ترا بنود دریغ / این شنودی دور شو رفتم ز دان

تا ترا سیم بر آید لکد / که نیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بر کودک او را جوان

کو بیا آخر بگو تفسیر این / این زمان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی باد و گفتش کای خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال باولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کلی خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد

های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زود زه بود / گر ز میدان بجز گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل عجب / این چه شیدست و چه خلقست ای عجب

ای ورای عقل کلی در بیان / این تکلف در جنون کی نهان

گفت این اوباش رای می‌زدند / تا درین شهرم خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب سنی

گرچه باشد وقت بحث علم رفت | چون خریدارش نباشد مرد دار
مشتری من خدایست و مرا | می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال | خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو | زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
یارب این بخشش حد کار ماست | لطف تو لطف خفی است خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر | پرده را بر دار و پرده با مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید | کارد ما با استخوان ما رسید
ما چو ما بیچارگان این بند سخت | کی گشاید ای شه با تاج و تخت
اینچنین قفل گران ای ودود | کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر | چون تویی از ما به ما نزدیکتر
ما چنین نزدیک دوریم دور | در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل | جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور چو آن | موج نورش می‌زند تا آسمان

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید | مجرمان را از عذابش شد پدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
پس چو هاروت و چو ماروت از حزن | آه می‌کردم که ای خلاق من

ذکر [illegible] دشواری عذاب آخرت

از خطر هاروت و ماروت آشکار | چاه بابل را گزیدند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند | گر زیرند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود | سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند | بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهان وارهد | بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب | هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم | در چنین رنج خوشست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوری می‌داشتم | جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر داد او راد خود | بحر گشتم ز خویش و نیک دید

خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطف ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهدها بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امید دینها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی خویش بکار ای کریم / بر کژی بی حد مشتی لئیم
بین که از نقطع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
این دعا کی مصلحت بود مرا / از دل من محو گردان این دعا

اگر او بی درد باشد ره زن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن حس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قدرت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

خوب کردی ای شه حسن بها | پاک گردانیدیم از عیب‌ها
حاصل آن شد که هر آنچه خواست کرد | خوب را او زشت را چون خوار کرد
حمد و لک الشکر یا ذوالمنن | قادری و ناظری بر حال ما
ای قوی در پادشاهی پادشا | کارسازی بفضل بی‌عدما

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا اموزانیدنش بخواستن ترخ دعا آرد

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | این بگو کای سهل کن دشوار را
اتنا فی دار دنیانا حسن | اتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف | منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک | نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار | ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی | پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر | که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ بود و سیاستگاه سخت | بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را | آتش گبر و خیره روی را

عاشقان

عاشقان کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جای کنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان خانه ایشان خانه گیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند | تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای | بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست | با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش | غیبها بین عین گشته در روش
تازه روی دایه صبح و تابشیف | با دغا او کشتن هر دم حریف
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد | از دروغ عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب | می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام سیلی شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان | تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ایشان خلعت و دولت دهند | در پناه روح جان گردد جسد
هر کرا بینی برهنه بی‌نوا | دانکه او بگریخت از استا

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پرتعب

سوی خانهٔ گور تنها مانده / با فغان و حسرت بایر خوانده

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

خلق نیکو شد که گردون در رضا / همچو آب پاک با خلق از صفا

دل بدست آوردن و خوش‌خوی چون / دل بیازردن خوش و خوش‌خو شده

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

در خبر آمد که خال مومنان / بود اندر قصر خود خفته ستان

حکایت بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

[illegible] شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد

وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

شاخهای خشک را بر می‌کنیم / تا بمانیم شاخ تر [illegible]

این علفهای نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او کام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس خواهد ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آینه گنه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

ز آنکه گردنت اگر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر نهادن معاویه ابلیس مکر خود را

گفت امیر او را که اینها راستست / لیک بخشش تو ازینها کاستست

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتش از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدم روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه گشته‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

گر درخت سبز گرد از کازری | تو نه درخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن | در نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو | ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر بر من دمد | در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله | دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با ابلیس | کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست | در تک چون برق این سگ را تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سمک در شست شد او از سماک
زچرا انا ظلمنا میزدی | نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست | صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس | در زن و در مرد افروزد هوس
ای ابلیس خلق سوز فتنه جو | بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه محبت در نگنجد با منی | عین عرض باد در میان نه لی فنی

هم امیدی می‌برم در دسوز | تا مگر آن دی هم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد هر دزد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است | متهم باشد که او در طنطه است
چونکه نتواند از ضعف او راه یافت | خلق گوید تخمه است از لوط زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را رضی الله عنه

گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من | مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفت هست الکذب ریب فی القلوب | گفت الصدق طمانینة الطروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب چون روغن بیفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است | راستیها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود

تا ز شهوت بستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر بنده‌ای
از سوا من خوی را واکرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
ای سگ ملعون جواب من بگو | راست پیش آر و دروغ را مجو

باز قرار کردن معاویه مر ابلیس را علیه اللعنه

هیچ خشمی نیست هم خواب آوری | هیچ خمری عقل و دانش را بری
چاره سخت کرده‌ام بین راست گو | راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد که اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی | کو بود حق یا ز ذات ایزدی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کو غیر | که مرا بیدار گرداند بخیر
من نجویم پاسبانی را ز دزد | که مرا بیدار گرداند بخیر
من نجویم پاسبانی را ز دزد | کار ناکرده نجویم هیچ مزد

گفت دادم آه بر رفتن نماز | ایستادن آه‌ها با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت | باز بود و دور از گشت شهباز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | گر خریدی آب حیوان شفی
حرمت این اختیار و این قبول | شد نماز جمله خلقان جلول

تتمه اقرار ابلیس مکر خود را بمعاویه

پس عزازیلش بگفت ای میر داد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد از زمان | میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان و آن نیاز | درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب | تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه را بعد از اعتراف و قبول کردن سخن ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم ای سگ مگس زحمت میار

وا رسید شفقت آن نیکخواه | دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای نکو احوال چیست | این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد | این طرف رفته است دزد زن به مزد
یک نشان پای دزد قلتبان | در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا | من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم | من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان | من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم | بلکه تو دزدی ازین کار آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان | تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات | در وصال آیات گو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر | کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشند سر | کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر | پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند | لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند | همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی | سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو | تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر | مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا | تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر | زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بیا تشریف ده | تزکیه مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز | تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز | ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی | تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان | همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر | خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو | کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند | بشکند پل وان قدم را بشکند

چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس ای درون دشمنند / تا بگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جُنّتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از دُرد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله میشنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر

باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام چرا ستاری میکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود خلق از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست

اشتری گم کردی ای معتمد / [illegible]
[illegible]

آمده در بار کردن کاروان / اشتری تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان بگوید جل منقش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای این اسرار را در گوش کن / خصم تو گر هست زین خوش نیکو کن
همچنان هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان راه‌اند

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کردند سود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود هر چیز در سری که در وست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بنگر هر دم چو عیب جوی او
پس زمین را تیره دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده است این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای خیره رو

گر تو بر تمیز لطفت مولعی | این زمان با مام از مرضعی
تا نه بیند طعم شیر مادرش | تا فزون ناید بدایه بر سرش
گر بپر تو این حکایت روشنست | که عوض نه این حکایت گفتنست

شرح فایده حکایت آن شخص اشتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد | هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست | لیک دانی این نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری | همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام | هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند | بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست | لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گوئی خطا بود آن نشان | او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه | پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود | منظر حسن جو مخمورت شود
رنگ و روی قوت بازو شود | خلق خلق نیک تو صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان | جسم تو جان گردد و جانت روان

گفت آن صادق مرا بگذاشتی | تا با اکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام | در طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من | در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر | جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش | مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیاتم شد بجمله طاعات شکر | هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیاتم شد وسیلت چون بحق | پس مزن بر سیاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود | مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا | جستنم آورد در صدق مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم | سخره و بیگاری پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست | هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست | چون درآمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد | با درشتی ساز تا نرمی رسد
نطق اصطرلاب باشد در جهان | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست | آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / این ز خود گو گر ز غفلت بیشت بود
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب جویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت او بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

آخر این رنجها پس فزون / در حدیث آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

گفت ایشان را که ما ترسیم از د / ور خود این عکس بودی وای تو
هر که زایشان گفت از عیب و گنه / در دل چون سنگ ور جان سیاه
ور سبک داری تو فرمان های ما / ور فراغت از غم فردای ما
ور هوس ور عشق این دنیای دون / چون زنان هر نفس را بودن زبون
وان فرار از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نگیرد گوئی از مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامع است / ور نیامیزد تو گوئی در تکبر مولع است
گر بخل گوید تو گوئی عاجز است / ور بجود آید تو گوئی کر است
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقه فرزند و زن

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه بیدارست آن مده غبل
فکر او سرزیر او سر زیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد جز الف
آنچه میگوید درین اندیشه کم / آن هم از دستان آن نفسست هم
وانکه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و کریم این غم ز چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمتست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیب تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد ضعیف / خویشتن داری و صبرش شد نحیف

مسجد کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که باشی تو همان
عادت آن پاسبانان در تو است / بایدت هر بار دیوار و درست
آن نشانیها چون در تو هست / چون تو ز ایشانی کجا خواهی برست

حکایت جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر خود نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی یکی همسایه کو باشد پناه / چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود
نی درش معمور و نی بر بام راه / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ

فانه يكون اعراب كلا في تقديريا كاعراب عصا تقول جاءني كلا الرجلين
بالالف في الاحوال الثلثة فعمل في كلا باعتبار لفظه وتثنية معناه في حالة
الاضافة الى المظهر والمضمر تقضية لحق اللفظ والمعنى وقيل انما جعل كلا عند
الاضافة الى المظهر بمنزلة المفرد وعند الاضافة الى المضمر بمنزلة المثنى
ولم يعكس لان المظهر اصل كالمفرد والمضمر فرع كالمثنى واضمام الاصل
الى الاصل والفرع الى الفرع لما فيه من رعاية جانب المناسبة

گر فراموشت شد از تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهیست
هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرید
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نبینی پدید
گوش تو تسبیح شان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
...

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او
...

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس

تیراندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیرش سوار بانگ زد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر درین زفتی و
که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت
بی رجولیت چنان تیغی بمشت

نه چنان مردی که داده‌اند زشت
...

گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو و طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای مرد اصیل
در بیان حیل و عقل بوالفضول

حیله و مکر اندرین رنج عقل بست
هر که شد مغرور عقل او کور شد

گفت از این هر دو نه‌ام از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
هست قوت نه رخوت و نه قماش / از متاع هست ملح هست اشش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
کیمیا بنهاده باشی در دکان / نیست غافل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌روم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / تا نبارد شومی تو بر سرم
تا توان سو رو من این سو می‌دوم / در ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است

خیره شد از شیخ اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکس این پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

چونکه یک حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند

گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی جنت در رود

حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کاین حقیقت پایه تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست

آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن بود که فرمان آن اوست

چون شتابه در رفتند و رنگ گاو / وازان کیت از آکن نگاه

پس فلک قشر است و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمده است / جسم همچون آستین جان همچو دست

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری

آدم انبئهم باسما درس بود / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده ست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه زند / قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را

کوری و بیماری و شلی و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

[illegible]

گر ببینی روشنی آب حیات | تنگ آید زجوی و این سر نبات
آب جو چون تیره آید در گذر | رو مکن قشر صور زود درگذر
چون مغایت تیره گشت این جوی آن | غم نباشد در ضمیر عارفان
چون معایب مختلی بود و شتاب | پس نگیرد اندر والا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی بر شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او | کز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق | کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد | کش تواند قطره از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان | هر که نمرودست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل | روح در عینست و نفس اندر دلیل

[illegible]

[illegible]

کو ز ایمان نیست الا کاو است | زانکه او مغزست وین دو در پوست
پس سر این تن حجاب آن سرست | پیش آن سر این سر تن کافرست
این فناها پرده آن وجه گشت | چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
جان نباشد جز خبر در آزمون | هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب بود مسجود جانشان | جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری | امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد لطف و عدل کردگار | که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها | شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی | زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند | سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

[illegible]

چونکه تو دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور جنبان بود هم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی

کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو کفتار گرفتار نجور / این گرفتن را نبینی از غرور

که بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

اینت در سوراخ کفتار ای پدر / رفت تا زان او بسوی آبخور

این همه گویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید ز من بی آگهند

گر ز من آگه بدی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

تا که بربندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار را زین بار ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی

چون کند اصرار و بدبختی کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی رو نداد

ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

چون شعیب این نکته‌ها زو بگفت باز / از تفکر همچو خر در گل بماند

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او / وان گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

وعده گشت و دم ابد کاد او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چند بشکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا

تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

دی شنیده در گمان پیر بد / گفت شیخا در زمانم هست عز

تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌زد دستانابان ناشتاب

گفت جام را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنیده غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است و نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر به وی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو بجو برای من می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خم خانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد از عسل خمها پدید

ور بگوئی انتقال استغفار کو / تا بشستی آن تو مسکین وار کو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد

چون که تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان از راه خود را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس بود

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با وی بسی

که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروز آید ز خلاف آتش درو

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

گفت یا رب بر غلامت راستان / متهم کردند فرمان در رسان

چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بیحد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادت این چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

بر مزید خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان تشنهٔ گفت تواند

پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست

یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ قدس الله سره العزیز

این وسط در باب نسبت بود / گر مرا و را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

وین حدیث بی‌عدد باقی شود / آن مداد و آن قلم فانی شود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را ابلهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لا تنام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

گوهر معقول المحسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل زن بر حلق پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی می‌دهد / کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او / جهل باشد مایهٔ انکار او

لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یکتازی زبان / که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی

بیان آن دعوی که در عین آن دعوی حال بینهٔ صدق اوست

[illegible]

و جواب اشکال

[illegible]

زانکه حس بانگ او اندر جهان / از کسی بشنیده باشد پیش از آن

آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنیده انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت / بود با مریم نشسته دو بدو

مادر یحیی چو حامل بود ازو / پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فنون / تا نشد فارغ نیامد خود درون

مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد

چون بزادش آنگهانش برکنار / برگرفت و برد تا پیش تبار

[illegible]

[illegible]

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن سخن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرم ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطلان بر دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کاین دوست و در شکیست

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

[illegible]

وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است

صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت دنیات چون نقش پوست / معنی اندر وی چو مغز یار دوست
تو چه بر جنسی بدین نام درخت / تا بیابی تلخ کام و شور بخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفات ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات و بینائی خود / چشم تو گر یک ببیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیر ما گرو

قصه منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بد و گفت ای منم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ارم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل شدند

درزمان

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحاد شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
چون سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلحی نماید جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخواستن مخالفت عداوت میان انصاری ببرکت رسول صلی الله علیه وسلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

اتحاد چشمهای ما و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند به این

در نظام ار گویم ابجاد و مثال / فهم را ترسم که آید اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما

دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما / در سوال و در جواب آیین‌فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست آید مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید از طبل شهریار

منطق الطیر خاقانی کجاست / منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغان که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست

هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی شود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی

وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار در خشکی و ران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

اگر بیند او سبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات درویش که تنها در بادیه یافتندش

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدهشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست بر سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حلههاست / یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر

دید کآبش میچکید از دست و رو / جامهاش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هرگاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشاد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم

در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / میبریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريدين نيره علمهم عن
عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم
عن شائبة الرماد حلمهم عن شائبة السفه ويقرب
اليهم مابعد عنهم من فهم الآخرة ويسر لهم ما عسر
عليهم من الطاعة والاجتهاد ودوى منه بينات
الانبيا عليهم السلام ولا يلهم تخبر عن اسرار الله
وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارة الفلك
النوراني الرحماني الذي الحاكم على الفلك الدخاني
الكبرى كان العقل حاكم على السود الترابيه وحواسها
الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني

الاموال والانوار الجميلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكر بعقده معظما لقدر محلل الخطر ويستعيذ بالله خسا
ستها لخطوطة ومن جهل يستكثر القليل مما يرى فى نفسه
ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن
له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم بما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم ويرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجب
من بلادة اهل البلادة ولا يعنف عن كليل الفهم
كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن
اقاويل الملحدين وشرك المشركين ونقض الناقضين و
تشبيه المشتبهين واوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين
وله الحمد وله المجد على تلفيق الكتاب المنتوى الى الربانى
وهو الموفق المفضل وله الطول والمن الايما على عباده
العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله
بافواههم والله متم نوره ولو كره المشركون انا نحن نزلنا
الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اسمه على الذين

این مزاجات از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجبل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / باید از هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول

آن شنیدی تو که در هندوستان	دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور	می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست آن سو که اکنون می‌روید	پند من از جان و ز دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین	لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه	او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او	الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر	در حضور و غیبت آگه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان	کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من	گوییا هستند خود اجزای من

گوش سر بندند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوش است و چشم است این نبی	رحمت او مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

مر دهان را پیل بویی می‌کند	گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب نسل خویش	تا نماید در جزا صد زخم و نیش
گوشتهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است	کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر	باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان	نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را	راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان	بر سر هر ژاژخا و هرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر	گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی	زان همان رنجور داند آگهی

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه چوب و لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان ما / کژدم غم در دل غمدان ما
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه او زار زار
وان یکی دان می در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل جان‌تان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیلبچگان کم روید
من برون کردم ز گردن دام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمع‌تان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویید و آن / بوی می‌آمد ورا زان خفتگان
از کباب پیلزاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

پیلچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآرد بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهترست از صواب بیگانگان نزد حق

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر خدای تعالی موسی علیه السلام را که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهان که نکردستی گناه
وز دهان غیر باشد عذر خواه

یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی
تا که شیرین می‌شدی ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت رو
این همه الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می‌زنی با روی سخت

گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی ترسم که ردّ باب

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر

گفت آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

گفت از ذکر چون وامانده‌ام
چون پشیمانی ز آنکش خوانده‌ام

حیله‌ها و چاره جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست

این

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو به هر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او
سحر خواند و دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خسته‌ام این دخمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیده است گفتار دغل

ز غژغژ ار عقل و مغزت را زند
صد هزاران عقل با یک نشکرد

الله الله جمله فرزندان بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
خیل فرزندان و قومت را بیار / کاین زمان گلشنست و نوبهار
تا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
که بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
بهر سالی می‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم رسید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

آن یکی گوئی در آن ده دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دست می‌دید او نبیند آن کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتقی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا ببینی ظاهر آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
این عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و با حیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمه ناری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

[illegible]

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه الصلوة والسلام جهت شفا از دعا

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاندی از جناح

جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود شد جمله روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای

بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله‌ای درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم

سوی خان و مان خود گشته روان / از دم میمون آن صاحب قران

از سودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

تو مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم نگردی ای لوند

[illegible]

[illegible]

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب و آتش خوی زمین بگرفته بود / موج او مر اوج کُه را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آن گمان بد بری

[illegible]

دزد چون مال کسان را می‌برد	قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ	غصه بیخ است و برآید شاخ شاخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن	زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
کی نباید زان نیکویی	من چه رنجم عافیت رنجور کن
لطف کن این نیکویی را دور کن	من چه رنجم زین چه رنجه می‌شوی
پس سبا گفتند باعد بیننا	شیننا خیر لنا خذ زیننا

سوی فارس رو مرو سوی علاز	ورنه بر تو گوید آن مکر سوار
گفت حق انبا که این کرگس نخورد	دید گرد گرگ چون زاری کرد
آدمی دانست گرد گرگ ما	با چنین دانش چرا کرداد چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند	می‌بدانند و بهر سوی گزند
مغز حیوانات بوی شیر را	می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد	با مناجات حذر انبار کرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ	گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدان گوسفندان را بخشم	که ز چوپانان خود بستند چشم
چند چوپانان بخواندند و نامدند	خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم	چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی	هیزم ناریم و از نور عاری
حمیتی بد جاهلیت در دماغ	بانگ شومی بر دمان شان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه	در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند	آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل اندر حرج تو	چون اسیری بسته اندر کوی تو

بقیه داستان رفتن خواجه و قومش بسوی ده

قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن ابا دکان خواجه چون امد

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب ببازی می زدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن

هر که از یارت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کز زیان دارد زیان

گو بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هایما / ثم خلیتم نبیا قائما

دعوت باز بطان را از آب بسوی صحرا

شاه کاشانه کم فرموده است / زانتظام شاه شب نغنوده است

می نیارم زنگ از شاه کرد / می نیایم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می رسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ذ / تا در ابرو افکند سلطان گره

بعد از آن درمان جنبش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق هفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید زآسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید می بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار

ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی از تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

تا بری ز دیو ار شینه شود | بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت | خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده | پس چرا در حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند | که برند از روزی درویش چند
خفیه میگفتند سرها آن بدان | تا نباید که خدا دریابد آن
با گل آینده اسکالید گل | دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق | ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یعلم عن ظعین قد غدا | من یعاین مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا | قد تولاه و احصی عددا
گوش کن حدیث خواجه بلا | گوسوی ده چون شد و دید چرا
تا جدا بد از بلا و از عنا | از ده چون شد از شهر جدا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن | استماع هجران غمناک کن

خواجه در کار آمد و تجهیز خواند | مرغ عزمش سوی ره اشتاب راند
اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست | یار ما آنجا کریم و دلکشست
با هزاران آرزومان خوانده است | بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز | از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند | در میان جان ما خود جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا | عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین | ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم | کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه او غیرست استدراج تست | گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان | لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند | جمله با خر گور هم تک میدوند

گر به ره بینی یکی پر شتاب / گر بدان ره نیستت این سو روا

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دیده ده چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود

چون زری با اصل رفت و کس نماند / وز زری خویشتن مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند

از زر اندود و صفاتش پا کشید / زان جهالت قلب کم گوید خوش

کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست

زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسند معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده

همچنان خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

شعبه در صورت ان شد سلیم / کر بده می شد ز گفتار رحیم
سوی ان دم ان تمکن شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست ان مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد بجمها
از کرم دانست مرغ ان دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی ان تزویر ان دو و دو
گر ز شادیهات اگاست کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود ان ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه دره نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله رود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / ادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفی که گوشش جان برد / تا که رحمن علم القران بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم

بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی کسی
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
کو همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرینی پاکئی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
حالام روز و شب اندر صنع هو / هیچ گونه بینیم پیدای تو
از خودی خود ندانم من خبر / نیست از هستی سر موئیم خبر
گوش من از عز حق اگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست
شرح می کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
ان فلان روزت خریدم ان متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی ماهها مهمان من / می رسیدت نی کرم احسان من
سر مهر ما شنید شد خلق / شرم دارد رو و نعمت خورد حلق
او همی گوید چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت

گوشه خالی شد و او با عیال | رفت انجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر بعد گشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا | پا کسی کرد از برای کسان
ای سزای انکه اندر طمع خام | ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیس و دیوارشان | بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یکمرد روشن شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای بک سبل
شهریان خود ره زنان بنسبت روح | روستائی کیست گیج و بی فتوح
ای سزای انکه بی تدبیر عقل | بانگ غولی امدش بگزید نقل
چون پشیمان ز دل شد تا شغاف | زان سبب سودی ندارد اعتراف
چون پشیمانی گشت اندر دل انچه کرد | بعد از ان سودش نشود از اه سرد
ان کمان و تیر اندر دست تو | گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بردی خود مسلط چون شرر | گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر یک چون گرگی شده | اندر ان ویرانه شان زخمی زده
فرصتان پشه راندن هم نبود | از نهیب حمله گرگ عنود

اگر ندانیم شب کو ساله را | چون نداند هم ره ده ساله را
خویشتن را واله عارف کنی | خاک در چشم مروت میزنی
کمترا از خویشتن هم اگاه نیست | در دلم گنجی بجز الله نیست
انچه دی خورده ام از انم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد دار | در چنین بیخویشیم معذور دار
انکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید
مست بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفل است او معاف و معتقی است
مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز ان نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را | درس کرده پارسی کرخره را
بار بر گیرد چون اید عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شد از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز اسمان | امتحانش کرد غیرت امتحان
این چنین رسوا کند حق شید را | این چنین گیرد رمیده صید را

[illegible]

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را کج ذلی خود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بخویشم و بهلول ده
تو بتو هم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ببود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌شود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک آن کو قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیای
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند

[illegible]

[illegible]

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از چه در سر کرده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی هر بامداد سبلت خود / بپوست دنبه برون آمدن میان حریفان / که من چنین خورده‌ام و چنان [illegible]

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن / در میان منعمان رفتی که چند
دست در سبلت نهادی در نوند / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

[illegible]

زانکه بودند این از مکر خدا | کامتحانها هست اندر ماجرا
عاقبت رسوائی آید بارشان | هم شنیدی تا خبر احوال ازمهان
او بدعوی میل دعوت میکند | معده اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن | سوخته ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصمی وی‌اند | کز بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف و ادا دگر بهاری کند | شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
آن شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده
راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن
کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم | سوز محتاجی برون زد زو علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول | عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد | گربه آمد ناگهان و دنبه برد
از پسش کردند و گربه میگریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آب روی مرد لافی را ببرد | آمد اندر انجمن آن طفل خرد

تو چنان جلوه کنی گفتا که لا | پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان
گر تو دعوی میکنی معنی بیار | گو مخور ورنه بس کردن نگار

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی کرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد | سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق | از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست | وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند | پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت | سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

بیشتر زین گفته بودم اندکی / خود خجل گردم از اسرارش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماند آن تعویقها
حال دیگر زین بیانش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / در عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی / چاه و خندق پیش او خوش مسلکی
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

ناامید

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز رستمها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران چه باریدن چو میغ
کشته بر بیداران بیدار جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مدو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند چون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز به مهل و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد
جهد بی توفیق جان کندن بود / راز بی کم کرد چه صد خرمن بود

قصه خواب دیدن فرعون موسی را علیه السلام

ور به میدان روی او مجرم بود / آنچه بدتر زان سزا او آن رود

شه شبانه در محلها روان / بانگ می زد کو بکوشید ای کسان

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصان [illegible]

چون که بشنیدند اسرائیلیان / این خبر گشتند جمله شادمان

تشنگان بودند بس مشتاق آن / راه میدان برگرفتند آن زمان

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله دفع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدان گروید / کز شهنشه دیدند دست امید

حیله را خوردند آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

از عرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رستند بیرون سر بسر

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت می جویم کسی از مصریان

حکایت

مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می باید بکف

هر کی آمد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک می شدند

هر که می آمد بگفتا نیست این / هین برو خواجه در آن گوشه نشین

گفت ای عمران بدین در خسب تو / هیچ مرو سوی زن ای در نکو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود هم عمران ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او / لیک این بر خود جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / آنچنین تقدیر چون جادو نمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد پیش جفته خفت

زن برو افتاد و بوسیدش لبش / برجهانید و بخواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خویش / بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفتا ز شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات

[illegible]

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتها با ناخوشی بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردها بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را بکشیده‌اید / آبروی شاه ما ریزیده‌اید
دست بر سینه زدید اندر ضمان / که فراغت آریم از غم‌های شان
عاقبت [illegible]
شه ز فرعون [illegible]
[illegible]

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
گر زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و نعره زدن منجمان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسید خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان در سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده خون پر دیدگان
گفت خیرست این که آشوبست و حال / دشمن شه هست گشت و چیره شد
عذر آوردند گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
شب ستاره‌ش بر آید عیان / کوری ما بر جبین آسمان
با دل خوش شاد عمران در نفاق / دست بر سر می‌زد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

[illegible]
خویش را در مضحکه انداختم / مال‌ها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
[illegible]

من شما را بعد ازین واخش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نگه داریم این [illegible] / ای غلام رای تو افکار و نقش
تا بنه می‌شمرد او در دو روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرجان بر کند
نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر میکند
چون مکان با لامکان خلگه زند / خون خود ریزد بلاها را ز خود

خواندن فرعون زنان و زاده را سوی میدان بهر حیلت مکر

بعد نه شب بیرون آورد تخت / سوی میدان و منادی گر بسخت

کای زنان با طفلکان میدان روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانک پار مردان را ز شاه / خلعت آمد هر کسی زر برد و جاه
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صله دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
[illegible]
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از زاده از مادر بکندند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

زاده شدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانهٔ عمران [illegible]
خود زن عمران که موسی برده بود / [illegible]

بعد ازین دستان که آن سگ ساز کرد / گرد و دیگ بین چه آورد از زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و ریبست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا یکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان ازان واقف شدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان خلیفه گان / تا که موسی را بجویند از زمان

وحی آمدن مادر موسی علیه السلام که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن

[illegible]

چه خرابی می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها از نفس تست / لیک مغلوبی ز خیل بخت تست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او را مشعلیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت
و در ریسمانها بسته او را به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

[illegible]

مارگیر اندر زمستان شدید / مار جست اژدهای مرده دید
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید | مار جست از اژدهای مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق | مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود | کوه اندر مار حیران چون بود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت | بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست | او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهای چون ستون خانه | می‌کشیدش از پی دانگانه

کاژدهای مرده آورده‌ام | در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود | زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد | عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت | خاکها را جملگی باید شناخت

بی

پس جواز تسبیح یادت می‌دهد | آن دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تاویل اهل اعتزال | وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر | می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه | تا نهد هنگامه بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد | غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است | بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش | صید او شد هر یکی از کار خویش

حلقه کرد او چو زرگر دور خویش | همچنان کز بت پرستان گرد خویش

منتظر ایشان و هم او منتظر | تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود | کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا | حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام | رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او | می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

واژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود

چون بیابد آلتی فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند

کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند

می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانکه ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

از طمع هم خویشتن را داد باد / لقمه شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد به روزی و دو روز / تا چهل روزم گذار ای جان فروز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون لعین را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

گر تو عزّی و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام / من چه کار نصرتم من بنده‌ام

می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

[illegible]

چون بقوم خود رسید آن جحی	مشرقی دیگر گرفت از وی عصا
تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب	پیش خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه	عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این عما	خیره ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من	از بهار خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق	سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بسته بردم پیششان	هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان خویشان بود	چونکه با خورشید پیدا کی شود
خفته بیدار بیند پیش ها	تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق	تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی آید که روبد فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر	او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود	گر گله وا گرد خانه رو بود
چونکه واگردید گله از ورود	پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین	اضحک الرجعی وجوه العابسین

[illegible]

تا ازین

[illegible]

تا ازین سو و ازان سو جو کند	ای که معنی چه پی جدا
هم ازان سو چونکه وقت در رسد	می شود در دگر بازی دو تو
وقت در دم کر ازان سوی جحی	چونکه در دست رفت خونی جحی
وقت محنت بری زاهد بود	چونکه محنت رفت گوی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان	هر که نشناسد بود دایم زیان
وانکه در عقل کمال بنشست نجیب	کاه پوشیدست که بر ید جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کل ایمن از ریب المنون
ما چه خود را در سخن آغشته ایم	کز حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین	تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر الاولین که گفت عاق	حرف قرآن را بد انست از نفاق
لا مکانی که درو نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلی ای جان از تو است	هر دو یک چیزی پنداری دو است
یک تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس	سقف سوی خویش یک چیزست و بس

[illegible]

بیم برده مشتری آگه شده
دست از حیرت بر قفا بر زده

صد هزاران هم چنین در جادوی
بود مشتی و نبوده چون وی

چون بدیشان آمد این پیغام شاه
کز شما شاه است اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان به غیر یک عصا
که همی گردد به امرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله به افغان آمدند

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
تا بود کز زین دو ساحر جان بری

چاره جویان بنده را پیش شما
شاه از آن ارسال فرموده‌ست تا

چاره سازید اندر دفع شان
گنجها بخشد عوض بس بیکران

عرق جنسیت بجنبیدن گرفت
سر ز انو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست
حل مشکل را دو زانو جادوست

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را رهنمای

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

خواندن آن دو ساحر پدر را و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

در نشانیها زبان آن اشد جست
او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
سرنگون آید خدا را آن حرب

این نشان راست دادم جان باب
بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسبد ساحری
سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست
گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حق است و راست
جادوی خواندن مر آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطع است
گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را صلی الله علیه و سلم نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بدان دو ساحر که قصد بردن عصا کردند چون موسی را علیه السلام

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزات را رافعم
بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم
طاعنان را از حدیثت دافعم

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر این پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / او بزیر ظل نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

آنچه باشد مر شما را ای فنون / جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌شدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفات یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما بنویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعدهاشان کرد هم پیشین بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست بس / نیست کف را بر کل او دست رس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد آفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آفتاب / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / این سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای او / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / هم بر آن صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از خود بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل سیر دل روی

[illegible]

جز دیگرانه اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود روی
بشنو از خویش پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزم است و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی زان خوش لقا / الصلا پاک بازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان کز قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم

[illegible]

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده‌ها کردی مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که باران با چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار دم / بی‌صدا ماند دم من در عدم
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

برکنعان

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

در بیان توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این سوال از تو بپرسم هم بگو / حل اشکال مرا ای نیک خو
این طراق از دستم بود یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / تو که بی دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین / که درین کعز و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
در مستندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید / قشرها باشد دقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد قشر کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو وصف طالبیست / وحی برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که او محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود

عشقنامه در حضور معشوق خویش خواندن آشنا ناپدید شدن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری و یا اهل خویش
دوری یار از رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام رسول از مغز و پوست
همچنین می‌خواند با معشوق خود / که برون شد از حد و از عد خود
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نشان خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره زنی

عشق

[illegible marginal text]

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام ... دعا ...

عاشق حالی نه عاشق بر نبی / بر امید حال بر من می تنی

آنکه یک نفس کی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

آنکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمان آب و یکی دم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق نور ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می طلب / آب می جو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه و افضال و جود

کاهلان سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر

هر که را پایست جوید روزیی / هر که را پانیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی هر زمین / ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می خندید بر گفتار او / بر طمع خام و بر بیگار او

کاین چه می گوید عجب این سست ریش / یا کسی داد است بنگ بیهشیش

راه روزی کسب سخت و تعب / هر کزا بنا در شده در شده غیب

هر کسی را پیشه داده طلب / ارزه کسب طلب با رنج و تعب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان رسول حق کنون / هست داود نبی ذوالمنون

با چنان عزی و نازی که در دست / که گزیدش فضل حق بنهاده دست

[illegible marginal text]

تا که شد در شهر معروف و شهیر	کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا	او ازین خواهش نمی آید جدا

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله لا یحب المحسنین فی الدعا زیرا عین خواست از حق تعالی والحاح خواهند درست از اجابت

کم نکرد از دعا و ابتهال	کرد اجابت مستعان ذو الجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه	این دعا می کرد با زاری و آه
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست	مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان	بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب	تا که پوستش بکند در دم شتاب
این تقاضا کرد رو زین چنین	چون تقاضای کنی اتمام این

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

سهل گردان ره نما توفیق نه	یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می کنی	زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر	زهره کی دارد که آید در نظر

میخواهد ازاو

ایمان

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر

علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می رود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود	شد دو پران مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل	بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از گفتشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال	یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثل رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مستمعان بوی بحکایت

این تفاوت نیست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علم

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

بگذرد ز اندیشه مردان کار / عاجز آید فکرها در اضطرار

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه خود گشته مست / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن و لاش بی معنیستت

گفتش ای زن تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر در مزاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و غم

گفت ای خواجه چه سازم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران

چون همی خوانند و گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استاد از بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم برخیز و رو

خلاص یافتن کودکان بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادران شان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بام داد آن آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

تا بدانی که تن آمد چون لبس / رو بجو لابس لباسی را ملبس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقبت پنهان بود نه اهل شاد | دیگر الله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد ای زکو | قصهٔ آن مرد زاهد باز گو

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود
کی از درخت باز نکنم و کسی را نگویم صریح
و کنایت که بیفشان و جز از آن نخورم
که باد افکنده باشد از درخت

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد | کاندران کهسار بودش خواب و خورد
اندران که بود اشجار و ثمار | سیب وامرود و انار بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من | عهد کردم زین نچینم با تو من
خود نچینم میوه را در گل چنین | نیز کس را هم نگویم که چنین
جز از آن میوه که باد اندازدش | نیز کس را هم نگویم که چنین
جز از آن میوه که باد اندازدش | نی از آن میوه که شاخ افرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست | اختیار جمله کان بدست منست

خان دمان رفته شد بدنام و خوار | کام دشمن می‌رود او بار دار
زاهدی بگوید ای کیا | همی میدارد از بهر خدا
کاندرین او بار زشت افتاده ام | مال و رز و نعمت از کف داده ام
همی تا بو که من زین وارهم | زین گل تیره بود که بر جهیم
این دعای خواهد او در عام و خاص | کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی | نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بندی جویی خلاص | وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی | که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است | بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند | حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران | عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد | بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب | تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید | که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند | کان ز بی هوشیست و ایشان هوشمند

نذرها باید وفا در راه حق   لیکنا حق ما خود کی آید بحق
تا بکن نذری که بتوانی وفا   بر خطر بنشین و بیرون جه بلا
عهدها بستیم پس در کارها   نذرها کردیم در سر بارها
گر نه فضلت دستگیر ما شود   وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذرها را با وفا پیوسته دار   عهدها ما از کرم دار استوار
باز گردم سوی قصهٔ آن فقیر   عهد چون بشکست و در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود   زانکه فرمودست اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان بدند آنجا که   در میان آورده بهر سیم و زر

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن آن دستش را

شصت از دزدان بدند آنجا به پیش   بخش می‌کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه برافتادند زود
شحنه خالی عزم آن کهسار کرد   جمله را بگرفت دست آن شیرمرد
پس بفرمود از غضب جلاد را   دست و پای هر یک از تن کن جدا
هم بر آنجا پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش‌ها می‌خواست هم کرد او سقط

ای با آدمی جز بنگ خو   از گلو در شوقی ار رزدو
بلکه در هاروت و ماروت آن شتاب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست   مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات خلق
در عریشش او را یکی زایر بیافت   کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش   در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق   گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا   لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش

از تو ما و تحمد بدات نفس | او همی دانست کایشان زان سر اند
سایه خود را از خود دانسته اند | بر دریچه نور دل بنشسته اند
چابک و چست و گش و برجسته اند | هان و هان گردون اگر صد تا شان
حرز کو بیابد زین کل ارسلان | اصل این ترکیب را چون دیده اند
از فروغ وهم کم ترسیده اند | این جهان خوابست اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی باک نیست | گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
گر بهی خواب در خود را دو نیم | هم درستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست | گفت پیغمبر که حلم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول
خواب بیداریست آن دان ای عضد | گر نبیند خفته کو در خواب شد
روز در خوابی مگو کان خوابست | سایه فرعست اصل مهتاب نیست
او کان برده کزین دم خفته ام | بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس و آید براه

هر قدم هستی از بیشش بهم | از غبار و وا و فتادن وا رهم
تو نه بینی پیش خود یک دو گام | دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر
چون چنین رفت از شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریفش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذرها خورشید بود | بی غذا اجزات را نازد ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواهد شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | ذرها را اجتماع می‌دهد

[illegible]

رحمت جزوی بود مر علم را / رحمت کلی بود عام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شود / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست و نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه را / ره برد تا بحر همچون سیل جو
ور کند دعوت بتقلید بود / نه ز عیان و وحی و تأیید بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون گواه رحم اشک دیده هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون شد از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق

[illegible]

چون بباراند روز حشر رخت / خود شفیع ما توی آن روز سخت
در جهان و زان جهان زینهار / ما باکرام توئیم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخ است این جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سفید / معنی این مو بدان ای کژامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه این هستی نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او خود یا دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

[illegible]

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
گشت ضیفش در تموز پر سوز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرده بود چندین در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنج ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو از رنج کهن
صبر تلخ آمد ولیکن شکرست / جز سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن تا این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد زآهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند / زآهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود

اصبعت در سیر پیدائی کند / گر نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم ای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امید خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برترآ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کی الا ازما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چون درائی خویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این چنین و صد چنینی ای ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست

کآنچنان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا

بنده کش خوی و خلعت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش بود

پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / می کند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروغ کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه / عاشق و صاحب کرامت خواجه

بر زمین می شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ

در جهان زاوج ثریا تا سمک / بی مراد او نجنبد هیچ رگ

بازگشتن بقصه دقوقی رحمة الله علیه

در علی را بر مثال شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بدان | جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه | کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان | وانک نشناسد ای مستعان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می جویی دگر | چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز | بر گشودی در دلم راه دراز
در میان بحر اگر بنشسته ام | طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود نود نعجه مراست | طمع در نعجه حریفم هم بخاست

ابلغ الحضر لا مضی سبیا | ذاک او استعاد امضی حقبا
سالها پرم به پر و بالها | سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو | داستان آن دقوقی بازگو

در طلب موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت و قربت

آن دقوقی رحمة الله علیه | گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه | بی خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه می روی در خار و سنگ | گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین | زانکه بر دل می رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز | دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست | رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل | بی مکان بود و نه منزل نه عقل
سیر جان هر گونه بیند جان من | لیک سیر جسم باشد بر مکن
بر جهانه ساکرد اکنون | می رود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی می شدم مشتاق وار | تا ببینم در بشر انوار یار

چونکه پایان ندارد راه لیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم روان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی لاعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاژورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کین چنین چون شد چگونه است ای عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میکردد سرم

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم آنسو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان زاتفاق / گشته منکر زین چنین باغی

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز با چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان حتی استیاس الرسل ای عمود / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / زاتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ

می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سرآموزیست

آمد الهام خدا کای با فروز | این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد | جمله در قعده‌ی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان | تا کیانند و چه اند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه | کردم ایشان را سلام از انتباه
باز دادندم جواب آن سلام | ای دقوقی مفخره تاج و کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند | پیش از این بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود | یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز | چون بپوشیده‌ست آنها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفند | چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
این سخن چون از من آمد در خطاب | این شبها در حال دانندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی | آن ز استغراق آن نه جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو | هست بر تو اقتدا ای ماه‌رو
گفت آری لیک یکساعت که من | مشکلات دارم از دور زمن

درزمان

درزمان آخرجان کز حق چو شنید | گوشه‌ای بنشست و اوان سو گشتند
حافظان را گر نبینی ای عیار | اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا | برگشاده‌ست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای | نام تهدیدات نفس کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو | هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه به امامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار | تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا | چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور | زانکه اندر قول و فعلش نیست نور
زانکه اندر فعل و قولش نیست نور | کوری باطن بود کان شر و در
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست | کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود | آن نجاسه باطن افزون می‌شود

صد هزاران جانور زو می خورند | ابرها هم از ویش می برند
باز دریا آن عوضها می کشد | از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی | قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا | تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل | حق نهاد است این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آید خجل | لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف | کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را | که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد | تا خیالش را بدندان کم گزد
در وثاق موش طوطی کی غنود | آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی ولیت آن مثال | مدح تو کردیم برون از پنج و هفت

پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه بامامت آن قوم

چون بلندی شهوتی برت بجنبد | لیک لیتی دان خیال از تو گریخت
خلق پندارند عشرت میکنند | بر خیال پر خود بر میکنند
دام داری شیخ آنکه نام | مهلتم ده معرم زان تن رام

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی رحمة الله علیه

پیش در شد آن دقوقی در نماز | قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند شاهان قطار | در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند | همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای لئیم | کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
گوی الله اکبر آن شوم را | سر ببر تا وارهد جان از فنا
وقت ذبح الله اکبر می کنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی
کشته شد تن از شهوتها و آز | شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز | بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای | قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گفتند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو

در تبار و خویش گویندش که خپ — هین جواب خویش گو با کردگار

ما کییم ای خواجه دست از ما بدار — رو بگرداند بسوی دست چپ

نی ازین سو نی ازان سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صدپاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتیم ای خدا — اول و آخر توی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز — سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز

مرگ خشک لعل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمشان تر باشد از بیم خلاص — گر شوند از بهر شهوت دیو خاص

یادشان ناید که روزی در خطر — دستشان بگرفت یزدان از قدر

این همی آید ندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز گوش نیک

رهبت زهر بوست با مصطفی — قطب شاهنشاه دریای صفا

کانچه حاصل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیبست و سر — عقل اول دید آخر زان بصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن — عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعه غیب ای عنود — حزم را سیلاب کی از ره ربود

حزم چه بود بدگمان بودن بجان — دم بدم بیند بلای ناگهان

[illegible]

آنچنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد دران بردن ببین — تو همان اندیشه ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

[illegible]

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / وان دعا وان اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
از ترحم دستگیر ای شافعان / مشفقا غمخوارگان صاحبدلان
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رسته کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کی / می رهاند جان ما را در کمی
از ضلالت روبها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهان و پای ما کرام / می رهاند مان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

[illegible]

بکمال

[illegible]

پس دل خود را مگو کاین هم دلست / آن دل کز آسمانها برترست
پاک گشته ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک کرده گل سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب و ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و وسع چمن / خواه ملک و خانه و فرزند من
گر بآن مقصود او مستی بدست / این خمار غم دلیل آن شدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند
سر کشید تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم

[illegible]

سنگ بر گردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ و سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامانشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نگنجد درین بخت و امید

انکار کردن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله علیه و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بزمین

چونکه کشتی وا رهید از کام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با هم دگر / کاین فضولی را که کرد از ما پدر

هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نه از درون

گفت ماناکس امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می نماید این چنین

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

از همه کار جهان پرداخته / کو کو بجکو جان بدون تفته

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر

وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و اعتدال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و تفریج نو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم

سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد کاو را خدا

چون بدیدم گاو را بر خواستم / روزی من بود کشتم خواستم

خلق گفتند این مسلمان ره گمست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکت ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس در زندان او / ورنه گاوش را بده حجت بگو
او بسوی آسمان میکرد رو / کی خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام این آرزو / واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید از آلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده ام خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش تو سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتهای کم
اعتمادش داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزد پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

در گشاد عقده ها صد وله / یک زمان شکر سستی پای کله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد و یقین
دام در شرح ایخم اینک رو / در شتابت از الم نشنو
چون ندارد شرح این معنی کران / جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی کرده‌ام / جز بخالق گریه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید / او نیاز جان اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم بدار / دایرم بر گرد لطف ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب / خصم گفتش حق کجای تندخو
از چه سوی آسمان کردی تو رو / شنیدی ای ری غلط می افکنی

مرد و زن از ناله‌اش واقف شدند / کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم بهویدا پرس و هم پنهان ز خلق / گرچه میگفت این گدای زنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شاد آنکه قبول آمد قنوت

گشتم از شادی من در شاکران / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی

آنچه کاری بهره‌ور ای آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همی گویی همی / که همی گویند اصحاب ستم

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ای خدای هر کجا طاقی و جفت

این بینداز به درشه های ها / تا دل داود بیرون شد ز جای

هست دستوری و گر نه رنجتی / گرد از دریای راز انگیختی

هم چنین میگفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی / گر نه‌ام در یکی آتش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوت‌گاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که گر چیزی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

کین چنین ظلم و صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر بلا

گاو کشته خورده فارس لئیم / در جواب افزود تر در لئیم

گرچه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو و چون دادش خدا

یکدم دیگر برین تشنیع راند	باز داود دشمن خویش خواند
گفت چون بختت بود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیش گاه	ای دریغ از چون تو خرخانه گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند ای تندخو
سنگ با سینه همی زد با دو دست	می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر و کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون	خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان	کز نگیرد از هم سایگان
عامه مظلوم‌کش ظالم‌پرست	از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند از قلق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش	قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام خواندن خلق بدان

گر ببینندم که دارم شه خطا	گاو دوزخ را نبیند از بلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همی‌ها دست و پایت در رشد	بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر	گر بگو تو اعتقادت وا بگیر
خاصه هنگام و خشم و جنگ او	میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی‌گیرد گواه سر لگام	خاصه وقت جوش و خشم انتقام
پس همان کس این موکل می‌کند	تا لوای راز را بر می‌زند
پس موکل‌های دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین	که بر تو پیداست حاجت نیست این
منت حاجت نیست گشتن در گزین	بر ضمیرانت نیت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که ببینندم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم ناحق‌شناس	بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو برده صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی ببر

نام این سگ هم نوشته کار دیر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار برید از میان
جمله از داود بشستند عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند ای پناه
بعد ازان گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خود را بعد از الزام حجت بوده

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حال فلان / همچنان که جوشد از گل ارد گشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها بردند

نفس خود را کش جهانرا زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / زانکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه ایست / هر چه می آید ز پنهان خانه ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

[illegible]

قیمت همیان و کیسه از زر است — بی زر آن همیان و کیسه ابتر است

همچنان که قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون — هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند — تا بقرن بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود — لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حسیب — کز بهشت آورد جبرئیل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست — بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست — نان بی سفره ولی را بهره‌ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست — جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو — از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن

[illegible]

[illegible]

هر که جنس اوست یار او شود — چونکه داود دگر بدبخت بود

کو مبدل گشت جنس تن نماند — هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین — یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر — مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست — هین از و بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست — گر یقین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر ذکی مطلق است — چونش این تمییز نبود احمق است

هین از و بگریز چون آهو ز شیر — سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت — شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست

[illegible]

سنگ خارا گشت زان خوف بزبخت | ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق | سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست وین رنج چرا | او نشد زین نام و او را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد | احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است | چاره بروی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا | دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد | همچنان کو زیر خود سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود | آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا حماقت آن قوم را اثر نا کردن نصیحت انبیا علیه السلام در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا | کز دم احمق صباشان شد وبا

گر همی گوید کاری مشغله | می شود نزدیک یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم | از طمع برند و من نا ایمنم

شهر را بستند بیرون آمدند | در بیابان در دهی اندر شدند

اندران ده مرغ فربه یافتند | لیک ذره گوشت بر وی نیز نه

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون بناغ

کور دید آن کر آوازش شنید | عور بگرفت و بدامن در کشید

پس طلب کردند دیگی یافتند | بی سر و بی بن سبک بشتافتند

دیگ بر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را بدیگ اندر زمن

کاستخوان شد پخته لحمش ریخته | آتشش کردند چندان ای کبیر

~~پس~~ زان خوردند و بس فربه شدند | چون سه پیلی پس بزرگ و فربه شدند

زان همی خوردند و بس فربه شدند | چون سه پیلی پس بزرگ و فربه شدند

زان همی خوردند چون از صید شیر | هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

آنچنان کز فربهی هر یک جوان | در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گیری و هفت اندام سخت | از شکاف در برون جستند تفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست | در نظر ناید که آن بیجا رهیست

گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بران مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترسی خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروا بین تو نیک

کشته این شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جای ایشان اگر چه کین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور ار انداختندی جامه / بعد یک ساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوم بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بودند امر فاستقم

آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید این کس خود کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکری بس کنده
شکر نعمت نعمت افزون تر کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
نعمت بی‌شکر شد جانان نازنین / شکر چه گوییم بر گویید هین
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

[illegible]

جواب گفتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید   چون شما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید   [illegible]

زانکه نفس گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد می‌کند
آن طبیبان غذا اند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف   بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر کو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زان شوی سیر ای کیا
دفع کن علت چو علت خوش شود   هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود   وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

حب جاه و سروری دارد بر آن   که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست   مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

[illegible]

تو بگوئی

[illegible]

تو بگوئی انبیا را کو گواه   گویدت ای کور از حق دید خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش باشد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای   که صباح است و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن آرزو ای طبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که فلک آرد حسد از جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن انبیا را علیه السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر   که خدا نایب کند از زید و بکر

[illegible]

شاه پیلان من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زخم و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیلانه در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب آن ماه ما شکوه

جواب گفتن انبیا علیه السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند که وه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا کان دوا در رنجتان / گشت زهر جان قهرآهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / کز ریاستمان فزونست از سما

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چارراه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

چه تاب و آب چه باد و چه خاک ‌ ‌ چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او ‌ ‌ همچو گوی اندر خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب ‌ ‌ این چه می‌گویم مگر بینم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان ‌ ‌ سرنگون کردست ای بدگمان

کوه خود بر می‌شکافد صد شکاف ‌ ‌ آفتابی از کسوفش در شغاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب ‌ ‌ خشم دلها کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط ‌ ‌ در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران ‌ ‌ کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او ‌ ‌ پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح ‌ ‌ یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت ‌ ‌ ذره ذره ایشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود ‌ ‌ وانکه صرصر عادیان را میربود

چشم باری در چنان پیلان گشا ‌ ‌ که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم ‌ ‌ زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی ‌ ‌ می‌روند و نیست غوثی رحمتی

نوح اندر بادیه کشتی بساخت ‌ ‌ صد مثل گو از پی تسخیر تاخت

در بیابانی که چاه آب نیست ‌ ‌ می‌کند کشتی چه نادان ابله است

آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز ‌ ‌ آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

آن یکی می‌گفت دنبالش کز است ‌ ‌ آن یکی می‌گفت پیشش کز فراست

آن یکی می‌گفت بالوش کجاست ‌ ‌ آن یکی می‌گفت بالش نیز چراست

آن یکی می‌گفت این شکسته نیست ‌ ‌ آن یکی می‌گفت این خر نیز کیست

آن یکی می‌گفت چون چون می‌پرد ‌ ‌ ورنه تا برت کی بمنزل می‌برد

آن یکی گفت بیکاری مگر ‌ ‌ باشدی فرتوت عقلش شد دگر

جواب آن دزد که پرسیدند که چه می‌کنی نیم شب در بن دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید ‌ ‌ در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود ‌ ‌ طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر ‌ ‌ گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه می‌کنی ‌ ‌ تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت می‌کوبم دهل ‌ ‌ گفت بانگ دهل کو ای بوسبل

هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید این آسمانها بگروید
یا بحال اولیسان بنگرید | یا سوی آخشیجان در بیه
حزم بود و در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری کز دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آبی هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدو کز پدرتان کین کشید | حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید
آن سطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان | سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار | سالها بگریست آدم زار زار

شاد بد مال او بحاله او | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را معتقد سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد بنش | تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم | اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده
باز ترا آن تواب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شماد شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا | نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارت از جفتی یکی | جفت می آید ز او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید | خاک اندر دیده توبه زدید
باز آن تواب بگشاد از کرم | گفت هین بگریز روی این مشو
باز چون پروانه نسیان رسید | جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

سازم از نوبه بکوی خانه
در زمستان باشدم ستانه

چون بشد درد و شدت آن رفت
همچو سک سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت شود
شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت دها با شکری کنید
تا سر منحوس خود را شکنید

منع کردن منکران انبیا را علیه السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبر مایانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
آنچه گفتید اندرین ده گر بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد از تصویر کرد
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گوی لعل شو
کهنه را صد سال گوی باش نو

خاک را گوی صفات آب گیر
آب را گوی عسل شو یا که شیر

بلکه اغلب رحمتها را فایت است
چون بجد جوی بیابد آن دست

انکار کردن کافران حجتهای انبیا را

قوم گفتند ای گروه رنج‌ها
نیست زان رنجی که بند برد دوا

سال گفتندی کزین افسون و پند
سخت تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا از مرض قابل بدی
آخر از وی ذره زایل شدی

سده شد چون آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن صد شتا

باز جواب گفتن انبیا علیه السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست
فضل و رحمتهای باری بی حدست

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم کز شما سنگین شوید
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبول کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودست ما را این بندگی
نیست ما را از خود این گوینگی

لم نذق لم یدر هر کس کو نخورد | کی بود آرد عقل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ ناید روی خوب از روی زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ ناید روی خوب از خوی زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان | این چنین لقمه رسیدی تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

تکرار کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودیت | نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست | هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی نکالی ماتمیست
در مثال قصه و فال شماست | در غم انگیزی شما را مشتهاست

ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود | او ز بالای پندش ار کند
گوییش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همی بود این فلان | چون نه بدریدی گریبان در فغان
باز بالایم تو سنگی می‌زدی | تا مرا آن بنمودی و بدی
او بگوید زانکه می‌ارزیدهٔ | تو نکویی نیک شادم کردهٔ
گفت کردم من جوانمردی بلند | تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش | کو لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد | مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیم چون کنی قهر و جفا | بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت از این دوزخ آن جهان و زندان این جهان

زانکه جباران بدند سر فراز | دوزخ از باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی بصورت مومن هست سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق باشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم

انچنان کز حق ز ظلم و استخوان	از شهان باب صغیر ساخت هان
اهل دنیا سجده ایشان کنند	چون که سجده کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه اید	نیک پاکان شما خالی بنید
آن سگان زین خسان خاضع شوند	شیر را عارست کو را گردند
گربه باشد شحنه هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
صرف ایشان از کلاب حق بود	حرف ایشان کی ز آفتاب حق بود
رب اول درخور این پهلوان	رب الاعلاست ورد آن مهان

عشق نان بی نان غذای عاشقست	بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان راست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند	دست نی و گوز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست ببریده همی زنبیل یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق قوت	مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او	چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کشش	کی بیابی تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار	لیک بر نمرود باشد زهر بار
بر سمندر باشد آتش خانمان	لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان حلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از بوی یوسف علیه السلام

قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدای کز خیال باغ ساخت / وز خیال دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر ببیند مطلعش را از احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کی بود مرصاد در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن اوامر فرمان ویست / نیک بختی کز تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که این در حبس کیست / هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست / هم نشینا هین درآ اندر نجی
هین بیا جانا که بابت بسته نیست / گویدش زین نیایم تو بایست
در زمانی بد امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
اندرین معنی بگویم قصه / گوش کن تا بری تو حصه

گفت آنکه بسته است از برون / بسته است وهم مرادر اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او برین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیلت و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی مردی دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / خاک حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید جهان را استین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیه السلام از قبول و پذیرای منکران قوله حتی اذا استیأس الرسل

چونکه بر توگشت جمله کارها | کار دین اولی کزین یابی رها

بیان آنکه ایمان معلق خوف و رجای [illegible]

نیست دستوری بر این جا نیم باب | جز امید الله اعلم بالصواب

داعی هر پیشه اومید است و بوک | گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود | بر امید و بوک روزی می‌دود

بوک روزی نبودت چون میرود | خوف حرمان ازل در کسب لوت

چون نگردد دست اندر جست و جوت | گرچه گوئی خوف حرمان هست پیش

هست اندر کاهلی این خوف بیش | هست در کوشش امیدم بیشتر

پس چرا در کار دین ای بدگمان | داشت می‌گیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاین بازار ما | در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانشان رو شود | اندرین بازار چون بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد | بحر آن را رام شد حمال شد

آهن آن را رام همچون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد

حکایت مثل در [illegible] و [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دستی دلی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد

سنگ و کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو بگوی حال خود با این همه

چون فکندی زود در گفتار وی | گیرم او در دست بر اسرار پی

این چنین دستار خوان را ای فتی | چون فکندی اندر آتش ای سخی

گفت دارم بر کریمان اعتماد | نیستم ز اکرام ایشان ناامید

میزری چه بود اگر گوید بدم | در رو اندر عین آتش لاجرم

اندر افتم از کمال و اعتمید | از عباد الله دارم پس امید

سر در اندازم نه دستار خوان | ز اعتمادی هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن | کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دلی مردی که از زن کم بود | آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام
کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده
بودند و دل بر مرگ نهاده و اشتران

کس کشیدش او بدیده آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از آب او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی تکوین و بیرون زین حکم / آب رویانید ایبا از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از سبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

وقت حیرت هست حیرت بخش / این زمان در ره در اجلال کو
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید و خوب آن زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشکی پر روان / سوی خواجه از سوی آن کاروان
خواجه را منتظر نشسته بود / کان غلامش دیر می‌آید ز زود

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن خواجه که غلام مرا تو کشته‌ای و خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
گفت ای یاران ببینید ای عجب / رفت هوش و عقلم از سر زین سبب
راویهٔ مال اشتر ماست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور

ان ملک چون مرغ بال و پر گرفت | وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند | هردو خوشرو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی | بود ادم را عدو و حاسدی
انکه ادم را بدن دید او رمید | وانکه نور مؤتمن دید او خمید
ان دو دیده روشنان بودند ازین | وین دو را دیده نه دیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند | چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر | کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است | های و هوی کز برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ | ناطقی گردد مشرح با رسوخ
جز اولی از برای بلکنت | جزو جبروت کفت داود در نهفت

بیان انکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه بالتماس حاجت آفرید خود را چیزی باید کردن تا بدهد کامّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

ان نیاز مریمی بود و درد | کی چنان طفلی سخن اغاز کرد

آمدن ان زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن عیسی وار بمعجزه رسول علیه السلام

هم ازان ده یک زنی هم کاروان | سوی پیغمبر روان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار | کودک دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک | یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش | کیست افکند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر | که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت انگه جبرئیل | در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت | می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل | مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی | بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول | زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع | چیست نامت باز گو شو مطیع
من ز عزی پاک بیزار و بری | حق آنکه دادت این پیغمبری

از ضرورت کردم این گستاخی / من ز ادب دارم شکسته‌نائی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم بدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس توست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس توست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه دودی بود
عکس هر کس را بدان ای جان ز پیش / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از تو جز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم‌مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بدتر شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول

[illegible]

چونکه قدرت کفته کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت سرمایهٔ سود است هین — وقت قدرت را نکه دار و ببین

آدمی بر خنک کرمنا شده — در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر — کاین مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بکو وز حق بترس — دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست — نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان بهر امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون کرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

گندم و جو را و باقی حبوب — می توانی خورد و من نی ای طروب

دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن

این لب نان که قسم ماست آن — می ربایی اینقدر را از سگان

[illegible]

[illegible]

این شنید آن خروس آنگه جواب — رست از خر دان مرغ و ابر و

شکرها کرد و شادیها که من — رستم از بد زبان اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیده سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس زاژ خاک و طاق جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغ ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبانی آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب بند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ و نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی مان رود — در اذان آن مقتل ما می شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را می کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط

[illegible]

اندر آخر بیند از دانش مقل | عاقل اول بیند آخر را بدل
آنکه به بذلی امیدی سودها | آن خدا است آن خدایست آن
یا ولی حق که خوی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر | کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض | بر دکانها نشسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند | واندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام | من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو | خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام | هم پیام حق شنودم هم سلام
این سلام باقیان بر بوی آن | من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است | کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب | زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست

سوزشش گر هست بخشم طعام | [illegible] چه سودت دارد ای [illegible] خام
چار سوی کس بسوی ساق | ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی | خویشتن را بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را بر جان تو | آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا ایمان برد

گفت موسی در مناجات آن سحر | کای خدا ایمان از وستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او | سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست | دفع پنداری گفتم را سست
دست را بر اژدها آن کس نهد | کو عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن | کز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود | گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گر اجابت از دعایش کرد کا[illegible] | رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم | ور تو خواهی این زمان زنده کنم

[illegible]

تا بهشتی بود او را جهسی   باغی سبزی خوش بی منتهی

باغ کفتم نعمت بی کیف را   کاصل نعمتهاست و جمع باغها

ورنه لا عین رات چه جای باغ   کفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود   تا برد بوی آنکه او حیران شود

کاصل آن دید از است شد   زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش   آن خود دانستش آن محبوب کیش

دید در قصری نبشته نام خود   شد یقین کان بهر او را نام زد

بعد از آن کفتند کان نعمت وراست   کو بجان بازی بجز صادق نخواست

خدمت بسیاری بایست کرد   مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو بودی کاهل اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا

کفت زن یا رب بصد سال و فزون   این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش   دید در وی جمله فرزندان خویش

کفت از من کم شد از تو کم نشد   بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید   خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش

[illegible]

[illegible]

سوی مردن کس برغبت کی رود   پیش اژدرها بنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرکاه شاه   پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لا تلقوا بکیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب   سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرک بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا   وانکه کرکش دید برکشت از هدی

مرک هر یک ای پسر همرنک اوست   پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنکیست   پیش زنکی آینه هم زنکیست

آنکه می ترسی ز مرک اندر فرار   ترس از خویش است ای جان هوش دار

زشت روی تست نی رخسار مرک   جان تو همچون درخت و مرک برک

از تو رستست ار نکویست ار بدست   ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

کر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای   ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

[illegible]

چون ز دستت رست ایثار و زکوة / گشت این دست آن طرف نخل نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کاین درختان از صفاتت بابرند
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافزود بود
چون ابرستا بجا این صفات / بس ورا مرتستا جای آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از و زقوم رست
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

گر تو صراف دلی نعمت شناس / ذوق کن سرد و فکر چون نحاس
ور ندانی این دو فکر تارکان / در نبرد حضرت صاحب دلان

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را که از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد نو بنو

تا کنون آن چشم بودم زیست | تو چه دانی مرگ چون عیشی هست
دین همی گفت چشمش این چنین گفت | نرگس و گل برگ لاله می‌شکفت
تاب رود در چشم پر انوار او | می گوای داد بر گفتار او
بر سیه دل کی سیه دیدی و را | مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده رو آه سیاه | مردم دیده بود در ات ماه
خود که بیند مردم دیده ترا | در جهان خود مردم دیده فنا
چون بغیر مردمش دیده ندید | پس بغیر او که در کش کشید
پس خرد جمله مقلد آمدند | در صفات دیده بد بند
گفت حقش الفراق آن چو محال | گفت نی نی الوصال الوصال
گفت حیفست اشب عزیزی بمرو | از تبار خویش غایب می‌شود
گفت ای جان والم واصل تا | گفت زنده جان من دارد لقا
گفت رویت را کجا بینم ما | گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه رب العالمین | نور می‌تابد چو حلقه در نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

گر چه گرمابه عریض است و طویل | زان تبش تنگ آمدت جان و کلیل
تا برون نایی بنالد به دست | پس چه سود آنکه اتساع منزلت
یا که کفشت تنگ پوشی ای غذی | در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد از صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت | بود زان صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب بودن آن کفش بیرون کردنست | که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند آنجا خواب نی | در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشته شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود

در حقیقت خالق آثار اوست … لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست … از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد … پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او … علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق … با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها … بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او … می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس … اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی … از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین … وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر … روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند … زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در تو روح … کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک … نور خور از قرص خور دورست نیک
زان به قرص سالک خورشید شد … تا ز نورش سوی قرص افکنده شد

تا قیامت گر بگویم زین کلام … صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست … نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود … خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول … از رسالت بازماند آن رسول
این رسولان ضمیر خوب رو … مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان … چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری … از رسالتشان چگونه برخوری
این رسولان ضمیر خوب رو … مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان … چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری … از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند این امانت را بتو … تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند … کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی … از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر … صدقه سلطان ببخشان وام گیر
اسپ خود را ای رسول آسمان … در ملولان منگر و اندر رسان

آفتابی کز بگرداند نقاش | از برای قصه و قهری خفاش
غایت لطف و کمال او بود | گر نه خفاشش کجا مانع بود
دشمن گیری بحد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند | ابله است و ریش خود بر میکند
حیلت او از سبلتش بگذرد | جز بخنجر قمر چون بر درد
با عدوی آفتاب این بد رسید | ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتاب کز فروش | می‌لرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی | چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از شورشت او کم شود | یا ز درد و عقوبات پر غم بود
رحمتش نی رحمت آدم بود | کمزاج و رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک | رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر | ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوه رحمتش | لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید میان دانستن ماهیت آن چیزها

جز ز ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او | دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان | ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو | بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال | آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی کاکنونت بر گشود | نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم | تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا | دفتر را بر خود مکن رنج و عنا

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یکچیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یکچیز و اثباتش رواست | نفی اثبات هر دو نسبت است
آن چو افکندی تو بر دست تو بود | تو بیفکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود | مشت خاک اشکست لشکر میشود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست | زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

این قیاس ناقصان بر کار رب	جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد	خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان	با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود	از روی لفظ نحوی فاعلست
ورنه مفعول موتش قاتلست	فاعل آن کو چنان مقهور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا
گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان
که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان	متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت	گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند	صبر کی داند خباعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود	آب زرد و گنده و تیره شود

از زمین بر رست چون بی نقاب	آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کو برهنه بود ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید آن ز گل	چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی	گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب	در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار	حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش	که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید	یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز	کز و می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده	خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق	صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند	عقل کل کش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است	دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو	دور از آن شه باطل ما عبر او

چونکه قبض آیدت ای راه‌رو | آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است | صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است | چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کان را خدا | بی عوض دادست از محض عطا
بهر نان کردی ز حکمت ای رهی | آنچه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حکمت بود اندر مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

[illegible]

بنده را گر قبض و ماند زان ابا | با همه بسط او بود چون مبتلا
این دو وصفش کار و کسب منتظم | چون فرخ این دو حال او را نعم
چونکه در معظر پیشه بگذرانمان | همچنان گر ز زمین آن آسمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته و پنهان از من [illegible] مان اینست الی آخره

بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و زبانه سوزناک | از پس میشد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است | یکسواره پیش من نقش منیست
مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیال اندر دلت آمد نشست | هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی و باطلی | کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب

[illegible]

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه

فرصت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

بخاری را تهدید کردن و لاابالی گفتن

گفت او را ناصحی ای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط است و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقلها بایستی کایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن عزیز

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویی ش بست

میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیان میرود / گرچه تنها با عوانی میرود

گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و شور و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

بر سر و رویش گلابی می‌زدم / از گلاب عشق او غافل بدم
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با توست و عاقلی / کز جنود الم تروها غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن الی آخره

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان
همچو آن مستی که پرد با اثیر / در کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میان خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام | تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ | روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من بشادم کز ملک انگیختم | از مراد خشم او بگریختم

کو براند جان بکشتم خشم خویش | عید قربانست عاشق گاو و میش

گاو اگر خسپید اگر چیزی خورد | بهر عید و ذبح آدم پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده | جزو جزوم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته | کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا | در خطاب اضربوه ببعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم انا الیه راجعون

این زمان این کلفت را | این نباید گر زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشی است | می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لا ابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی | مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم | که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی رفت شب چون گور رفت | صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند | اندر آن مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم | کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نقشش فاش | بر درش که ای مهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت | ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان یکی گفتی که شب نقلی بدند | غافلی باید که چاره کم دهند

گفت لدین النصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی — در غلول ای خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد — می نمایمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت ای ناصحان من بی ندم — از جهان زندگی سیر آمدم

منبلانه گو بود خود برگ جو — منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلی ام زخم خود و زخم خواه — عاقبت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی جستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بهر دکان بر زند — بل جهد از کون و کانی بر جهد

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس — خوش همی خوانند ز آزادی قصص

سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا بر کند

مرغ را اندر قفس از بهر زار — نی خورش ماندست نی صبر و قرار

چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفس را در گشایی چون بود

تا چو جسمش سوزنی را هم بها — گر ز بر دلم رحم دیده شدی

این چنین هم غافلند از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبت که هست — آن مدد از عالمی بیرون رسست

آنچنان کز چار عنصر در جهان — صد مدد آمد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافتست — آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ — زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند — همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتراست — پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کاین بگفت — که نبودش دل پر نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار — اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت — در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید — اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی — از لعابی خیمه کی افراشتی

آن ز ده داستان نباید بنگر / گر بآذرخت باشد در دلگذر
خویشتن آویخت پس مرد و شکست / رفت تا هیچ دست او نرست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آنزمان گردد درون کارزار
چون ز شیر های منه او پای پیش / کان اجل گرگست و جانت میش
ور نه ابدالی و پیش شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناپدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
درمیان هم دگر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

پس سپاهی اندکی با این نفر / بر کر با اهل نفاق آید ظفر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکی اند / نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زند در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد های دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم افلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسوست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که جنگ احمد صلی الله علیه و سلم آیند که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

چونکه حارث با سر او گفت هین — از غلامش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید — چون ز گفت او بش در دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان در کجت — خون آن بیچارگان زین بگذرد
چونکه ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم او
کوفت اندر سینه اش اندر جستنش — پس گریزان شد چو دیدت آتشش
نفس شیطان بر دو یکتن بوده اند — در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته عقل کایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — وانذران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است — چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند — کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان کرد سر آن خارپشت — دم بدم از بیم صیادی درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زین چنین مکری شود مارش زبون

گفت سحریست ویرانی تو — گفت این سحریست دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان — سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحر دفع سحر ساحران — مایه تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیات — که همه اعراض نفسانی خداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز — نوش کن تریاک شد جست و ستیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن — سوی گنج پر کامل نقب زن
پس دراز است این سخن آغاز رو — جانب مهمان و مسجد باز رو

منع کردن عاذلان بنده یاران مهمان از مسجد مهمان کش

دین مکن جلدی برو ای بوالکرم — مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی — انتقی در بار زند فردا دنی
که بیاسا بند او را ظالمی — بر بهانه مسجد او بس بلی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد — چونکه بد نام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان — که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز — که نتان پیمود کیوان را بگز

چون بتو ما گشت این تهدیدها — بس که آنچه دیده هست این دیدها
گر ای حریفان من از آن نیستم — کز خیالاتی درین ره نیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر — بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف — بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود بازد در عطا از این غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سودا افتد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سودا آید بدل آید مصر
چون ببیند کاله را در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید — کالهای ربح را خویش و مزید
همچنین علم و هنرها چون حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد مهر خیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در رجا طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال

با تنم گستاخ چون خانه روم — با نظر زانم نه کورانه روم
با دل من گفت صد چندانش کرد — ما آنچه از روی نرگس و نسرین خورد
آنچه دل را کرد شیرین جان دل — وآنچه خالی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنین طیار ساخت — چهره را گلگونه گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری — آنکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد — غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آن من که مر زان آن اوست — عقل و جان و جاندار یک دکان اوست
من بلا فم در بلا فم همچو آب — نیست در آتش کسی ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون بتازم تخت در دستان اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر — گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در سختی نهادت با رسوخ — او نترسید از جهان پر کلوخ

تمثیل گریختن مومن و بیصبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود در دیگ و دویدن تا برون جهد

در نخود بنگر که اندر دیک چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان می برآید وقت جوش / بر سر دیک و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل برجستی ز جو

مستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
هر که او از بلا صابر شده / مقبل این در که فاخر شده

تمثیل صابر شدن مومن بر سر منفعت بلا و واقف شود بیت

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
چون چنین است آن نخود گفت ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی

مر رسن را ایمنیت جرگی ای عنود | چون ترا سودای شد بالا نبود

باقی قصه مهمان ان مسجد مهمان کشتن و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالاطلب | گفت می‌خسبم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی | کعبه حاجت روای می‌شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل | رو نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیل رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی | چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردم بیش و کم
روح حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی | تا ابد معمور هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان | پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین | پرتو و سایه وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید زاضطراب | سوی معدن باز می‌گردد شتاب

کاساطیرست و افسانه نژند | نیست تعمیق و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند | نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم و گندم و ابلیس مار | ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسماعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور او و ریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حبل مریم و نخل و مخاض | ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و فوت او | ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب صبوری و بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عصا
ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذوالقرنین و خضر و ارجا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم | کز قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد | گو بیان تا کم شود روزی خرد

بلکه جهت ارشاد [illegible] و تحریص بر انقطاع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گاه خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جوید او / کز پیش کوه فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید او ندید گرد چاه / تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل آن پری مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت فسون عیسی علیه السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تا بدانی ناله چون کرد آمدست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد

همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود

همنشین زان نبرد هیچ بو / بلکه صد گفت و گو در جوش او

صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان در منزلت

بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون نشانش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری

تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا

که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

آب خضر از نطق جوی اولیا / می‌خوری ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جوی آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رفت از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می ز آبید هم نقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر / کز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی وز حکم / که من از خوف نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح و علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوتی دیو بر تو چون ذباب / کرد فرّ آید بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور / تا نیامیزد بهم بینا و کور

ترسیدن ناپاک طلبی بهر شب مهمان مسجد را

این زر ظاهر بخاطر آمده است — در دل هر کور دور زرپرست
کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر — آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی — کان نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت — گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری کز دل از او گردد غنی — غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن درباخت آن پروانه جو
سوخت پر بس راد لیکن ساختش — بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت — کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود — نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود بینی و این در تو است — نار و خار و ظنها جمله در تو است
او درخت موسی است و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا
بی نظام این جهان بازی بود — سالکان رستند از خود بود
پس بدان گر شمع دین بی‌سی شود — این زر و چون شمع تنها بود

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا — اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عشق کند — زانکه از دل تا دل آمد روزنه
کز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ — نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو — که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست — اندرین دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو — هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما — ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر — کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان را حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان بری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر زمان رنجی نهد در جسم ما

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب‌رو / شرم می‌آید که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجا می‌رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

پس شده اشکسته است اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن که عجب من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب کردم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند

می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر

نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او / عالمی می‌برد حلق و گلو

با چنین انکار کوری می‌زدند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست

باز این اندیشه را از کار خویش / کور می‌کردند دفع از دل خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار رست / گر صواب او شود در دل درست

خواجه شد گر غالب چند بار / هر کسی اگر غالب آید روزگار

باز گفتندی اگر چه او شکست / چون شکست یابان بند آن دولت زشت

زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست

کو با شکسته نیابت هیچ / گرنه غم بودش در آن پیچ پیچ

چون نشان مومنان مغلوبیست / لیک در اشکست مومن خوبیست

دشمنی ناگهان در کین خر / خانها برکند گردد تا اسیر

وقت واگشتن ز حدیبیه الول / در تفکر بود غمگین و ملول

ناگهان آن رحمت شد رسل / دولت انا فتحنا زد دهل

در بیان ... رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لعتب آن فتح کرد انا فتحنا لک فتحا مبینا بصورت علقت بود و معنی فتح ... شکسته است و بعضی ... کرده ...

قرب نی بالا و نی پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را نه زود و نه دور است و دیر | نیست را چه جای بالا است و زیر
کارگاه گنج حق در نیستی است | غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا | می‌نماید هیچ ما اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست | فقر و خواری افتخار است و علاست
آن یکی گفت از خنده‌ات آن | چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او تبدیل شدست و شادیش | نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد | چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست | جز به دنبال و خوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان | بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان | این اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما چد | این سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از

نگرم سر عالی ...نهان | آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست | دیده‌ام پابسته نگونسار و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد | آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام | پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان | این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر | قند می‌خوردید و در وی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر از عدو | خورد خوش شد حیف دشمن ای برو
مات شد طاق زبونی کرد دید نو | مرگ شان از خفته گرفته در گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص | بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم | عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک | تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر | تا مرا انبار کرد و فر و حشر
زان همی‌برم گلوی چند تا | تا کلوها عالمی یابد رها
کر شما پروانه‌وار از جهل خویش | پیش آتش می‌کنید این حمله بیش

نیست بی‌غم که هستند از فنون | اهل خبث در خصومت بازبون
آن کمال حزم و سوء الظن خویش | نی ز نقص بددلی و ضعف کیش
در غزا دادن نشنیدن در مکنون | حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاه ز کف لعین | زین شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان | گفت اید یکم تمامت زان بدان
بنز اندر غالبی هم خویش ما | دید او مغلوب دام کبریا
زان نخندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل | می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار | بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران | می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته به حضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا | می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار | جز کسان واقف اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم‌کور

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

اندر اینجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیک عاجز شد بخارا از انتظار
ترک آن کردیم او در جست و جوست | تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات | زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست | کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان | زانکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست | بر دل تو بی کراهت دوست اوست

پشه آمد از حدیقه وز گیاه — وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری — بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست — کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری — شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا — دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو — داد و انصاف از که می‌جویی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت — ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در ملک ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زندان ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس بعهد ما که ظلم از پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت اصل و عضد شد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند — دیگران بسته باصفاد و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود

من نیارم رو ز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاور پیش من

گفت قول است این برهان درست — خصم من بادست و او در حکم تست

هین مقابل شو بخصمت در نبرد — پاسخش میگوی و کن دفع عدو

باد چون بشنود آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست — خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آید من کجا یابم قرار — کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

کی کشی از بهشتی آتش در میان — اندک اندک از کرم صد جهان

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه می‌گویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر بهر هو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

تا نه تا از تو برون رفته‌ام / گوییا تا لب نه لا نه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را از رغم / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا از هجرت ای صدر جهان / از خواص خسته بودم در زبان
سادسا از شش جهت بی‌روی تو / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از شام من ندانم ظالم / خون همی گرید به فلک از نالهام
هر کجا پای تو چون بر خاکها / کاری پایند بعضی از جسمها
گفت من رعدست وین بانگ چنین / ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان و گفت و گریه می‌تنم / تا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکاه / ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که بر او بگریست هم دون و شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد وی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آنگه با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

هر چه در پوشیم جنبنده ترست / تا بپوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدای و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خم است این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش کز گردی گرو / تا نیاید آفتی مستی گرو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام در دو جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کردی ندیدی شیره را

تا نفکرتشی و دانش مست / الکنایة خوبتر بین سر انتشمست
بشنو اکنون زان حکایتهای بی / نادر الاحوال چو در اصل جان

حکایت عاشقی دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
[illegible]

بود بر وی سر گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها مختلف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی در حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / و آن درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

[illegible]

بلعم باعور ابلیس لعین | سود ناموسشان عبادتهای دین
صد هزاران انبیا و رهروان | تا بماند در خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد | در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسان که نان خورند و دین شاد | هر کسی او گیر ذکر دد در گلو
پس نوای او بیار و هم نان مخور | تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانهای خورند | زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان تا در کجا افتاده‌ای | ورنه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان زآفتاب و نور ماه | او بهشته سر فرو برده به چاه
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در جایی نخواهی در تو تافت
جز که رو با نور دان و در کرم | کم ستیز اینجا بدان کالجّ شوم
هین بگو کاین یک فلانی کشت و کرد | در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
هین بگو استیزه در رو کار کن | با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند در سر فتد | آن جهان گر بر بخیزد تا ابد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست | من چرا افشانم این گندم ز دست
وامگر او بگذاشت کشت و کار را | پر کند کوری تو انبار را

بسم الله الرحمن الرحيم

الفتح الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسرّ به قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه بالعيون قرة للنفوس ... اطيب الثمار لمن اجتنى واجلب المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي الحبيب وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجددة عهد الالف يسهل عن الكلفة بريد النظر فيا اسفا لمن بعد وسر واشكا لمن سعد بنفض صدور الغائبات من الحلل جرار لاهل العلم والعمل وهو كبدر طلع وجد رجع على اهل اليقين رايد ورود العالمين يرفع الامل بعيد المحافظة ويبسط الرجا الى القيامة

گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویا کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون آید تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
این حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تتمهٔ حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتادش نظر شد مبتلا

بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو

بر مسلمانان فکند [illegible]

در خزانه گر شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را جحود

ماتمی در جان او افتد از آن / گیر دستش غصه از بیم جاودان

زین بلا فریاد رس ای مستعان / صد چنین او بارها دارد عوان

بر عدو زهر و تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود

او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنین راحت رسید

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاق نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر کجا گرد و به پنهان کردمی — پس ازیشان زخم ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندی گرگان بیاه
چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاهاشان بر من واجب آمدند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیای و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — یاری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست — او ز زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود — او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین — کو ز زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر — که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود

گفتم ای جوان خط امان — خشم حق یاد آور و درکش عنان
بس عوان کو معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین — لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ کردن معشوق بر وی

بازگو احوال آن خسته جگر — در میان باغ با آن رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی — آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درین جا جز که باد — کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای — ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان — بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش — زد برین باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که به حکم ما درست — بادبیزن تا نجنباند نجست

کفم

گل ز باران ز بیخ باد آسمان / گه بهاری مرده جان باد را
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او بیگا کاین بد که خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / زانکه عزرائیل در قصد جان
آنچنان کین زن در آن حمام جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دگر / از شما کینه کشم لیکن بصیر
لیک نادانسته‌ام این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
لیک آن باد هنر نادم زین نفس / تا نگردد مطلع زین چار کس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

[illegible]

گفت میلش خویشی و پیوستگی است — نیک خاتو بنت حق داند کز
خواست دختر به هنرمند زبردست — اتفاقا دختر اندر بکبست
باز گفت از دو جا باشد عروس — مسکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر هست — خوب و زیرک چابک و مکتب که است
گفت صوفی با فقیر و زار و کم — قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج — یک در از چوب و دیگر از عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — در یک اید نماند ار تبان
کی بود هم تنگ فقر احتشام — چون شود هم جنس با قوت و طعام
با کبوتر باز کی شد هم نفس — کی شود همراز دغا با مگس
جامه نی اطلس و نی پلاس — عیب باشد نزد ارباب شناس
تا ز مال و ز ملول تخمه ایم — با حرص و جمع نی چون عامه ام

گفتن زن که او در بند چهار بیت دارد و در ستر صلاح است او جواب گفتن صوفی از ظاهر بو شنیده

گفت من گفتم چنین عذری داد — گفت نی من نیستم اسباب جو
مالدار از قماش و زر و سیم — فارغیم و تخمه از مال عظیم

[illegible]

زانکه حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فساد تو ز بیم
نیست اینها بهر حق اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخیر باشد و طنز و دها — کور را صاحب نظر خوانند و بینا
یا علم باشد حی نام قبیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویید این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و تنز ابود یا خود جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکورویی ولیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا — که ستیزه روی باشی در سخا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان در درد از آن نالیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند
بی شبان دانسته اند این ظبی را — رایگان دانسته اند این سبی را

[illegible]

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونک در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا از رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در او آور سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو زند در سنگ تر / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان طوطیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم که چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محتمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
تا حدث کرده است خالی تا و ناف / بوی عطرش دم بدم سازد زیان
پس چنین گفت جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
[illegible] / [illegible]
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
[illegible]

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را [illegible]

[illegible]

[illegible]

خلق را [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هر کرا مشک نصیحت سود نیست	لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشرکان را زان نجس خواند حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد	می نگرداند بعنبر بوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد	همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی	بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی	زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو	برگ زردی میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام	گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق	کم نشد یکذره خامیت و نفاق
خالی دهر کز نخواهی بخت تو	که هزاران بار جوشی ای صفر
غوره تو سنگ بسته کز سقام	غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوشی و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر	تا ببینم تو حریفی یا ستیر

[illegible]

امتحان کردم در این معذور دار	چند فعل خویش کنم شمسار

جواب گفتن معشوق عاشق را بتلبیس او

در جوابش برگشاد آن یار لب	کز سوی یار و ز سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری	پیش بینایان چرا می آوری
هرچه داری در دل از مکر و رموز	پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا بی رویی از حد می بری
از پدر آموز کادم در گناه	خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست	از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس	چونکه جان داران بدید از پیش و پس
دید جان داران پنهان همچو جان	دورباش هر یکی تا آسمان
که هله پیش سلیمان مور باش	تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یک دم مایست	هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند بابا بد شود	مردمی او باز آلوده شود
او ما تو هستی کور را نظر	لیک اذا جاء القضا عمی البصر

[illegible]

[illegible]

ترهات آن عاشق چو درست گشت فاش | آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند | نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو | همچو ابلیس لعین فتنه جو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش | در ستیزد سخت رویی رو بکوش
از ستیزه خواست بوجهل آیتی | معجزات از مصطفی شاه مهین
لیک آن صدیق حق معجز نخواست | گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی | امتحان همچو من یاری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عنود | کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند | حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری حفیظست و غنی | هستی ما را ز طفلی و منی

گفتن آن جهودی حضرت امیر علی کرم الله وجهه را که اعتماد داری بر حافظی حق خود را از سر این کوشک در انداز تا ببینم و جواب گفتن حضرت امیر او را

گفت خود را اندر افکن هین ز بام | اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو | و اعتقاد خوب با برهان تو

[illegible]

[illegible]

امتحان گر کند در راه دین | هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش | او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را | بردرد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند | مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد | پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید | نی که آن نقاش هم بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست | پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه این امتحان چون آمدت | بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان | باز گرد و رو بحق آر از زمان
تا بکند ار دران ممتحن | از کمان و امتحان ابلیس و جن

[illegible]

جمله ارواح در تدبیر اوست — جمله اشباه در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود — کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی — گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است — لذت او فرع محو لذت است
هر که مغلوب شد معلوم شد — در بحار رحمت مرحوم شد
نی چنان معدوم کز اهل وجود — هیچ بروی خرید اندر گاه جود
بلکه دالی گشت موجودات را — بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی مکان و بی نشان — بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی مکان و بی سؤال و بی جواب — دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد باو از خدا — کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل بدار اندر تفکر زین خبر — رو مده در خور ملال و غم مخور
گرچه از لذت بی تاثیر شد — لذت او بود لذت گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة
خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام

جان گرگان و سگان هر یک جداست — متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم — کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانها
لیک باشد همه انوارشان — چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده — مؤمنان مانند نفس واحده
فرق اشکالات آید زین مقال — زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر — تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا — تا که مثلی وانمایم مر ترا
هم مثال ناقصی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می نهند — تا بنور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس — جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم — با خور و با خواب نزید نیز هم

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمش تا که نگویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مرند ار بستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر

چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی کناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در با طرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

هر که بینا ناظران نور بود / کور را زان تاب هم کی فر بود
پس بزرگی فهم کردی هر ضریر / کی برآمد آفتابی بس منیر
آنچنان کر کی کند یاد بدها / تا ببیند عین هر شنیده را
کری آتش با صخرتی و حالتی / زان بینش ولاکت و فنجتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / تا بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببرید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان

مصطفی

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من ملک سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره کم میکنی

تفسیر حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من
تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

نی چو معراج زمینی با ماه و خور ۔ بلکی چون معراج کلکی با شکر
نی چو معراج بخاری تا سما ۔ بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگی نیستی ۔ سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس کند ۔ تا جهان حس بپس میکند
پا بکش در کشتی میرو روان ۔ چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم ۔ آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن پردهٔ قیاس ۔ گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او کو بر بباز ۔ از جهان او چها تا شرم دار
گر بباری گوهر تشش تا شود ۔ چادر بنده وکو پا شود
پس نثار کرد نا شبه بر خود ۔ چونکه هر سرمایه تو صد شود
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست ۔ بار آنها جمله خشت زر بدست

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان ع

چون بصحرای سلیمانی رسید ۔ فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند ۔ تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم ۔ سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

خادمات

خادمات اغلب شب را فی شود ۔ وان زبان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی ۔ وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب ۔ تا ببینی آفتاب نیم شب
قیصروان پاک او را فرق نی ۔ در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود ۔ شب رود چون نور او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب ۔ خور چنان باشد ورای انوار و تاب
آفتابی را که رخشان می شود ۔ دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش ۔ پیش نور بیحد موفور عرش
بینش مسکین و خوار و بیقرار ۔ دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی کز وی یک ماثری ۔ بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب ۔ بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل ۔ بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر‌ها و جان‌ها همچنان ۔ هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب ۔ دیدهٔ ربانی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر ۔ شعشعات آفتاب با شرر

یوم تُبلی السرائر هست دم | تو ببین این آیه هم خوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون | از خدا اینجا نخواهید افزون
گو بحث هم بشنو هم بالغ | تو ز جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل | زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید | کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زر است | زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن | کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب | کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید | گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او | پر گشاده بسته دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان | ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که به دانه میکند | آن گره دان کو به پا بر میزند

پس بپای کفه دیگر بدست | هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند | مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت | گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد | که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری | رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری | من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم | کز شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش میکند | دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی می‌بری | نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سم | عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که آن دام است ژرف | در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان | بلکه برهانم از هر هلکتان

مالک الملک است هر کس سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی ببام
جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب

سن روزی یافتن از کرامات مشایخ و رنجیدن
آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت آن درو

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست
رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
جبه جیدست این بهم بد و

بدهم این رزاید بی تکلیف خوش
تا دو سه روزک شد از ذوق خوش

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه شمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه
چون چراغی در درون شیشه

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی میکند با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

کین چنین اندیشه از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من همی کردم سخن را زیر لب
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت چون شیر
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد

بذل شاهان است این بی رشوتی | بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسولان را بر تعجیل بر هجرت

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و برین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام / که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی‌دانست کان کو عادل است / فارغ است از واقعه آمن دل است

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب آورد

در غولی بود آن تشنه ماند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر / می‌برد آبش ترا چه سود زین

تا تو از بالا فرود آیی به زیر / آب خوش برده باشد تا به دور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جوی آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی

انبیا پیوسته با امداد تو / نکته را انشقاق بر یاد تو

[illegible]

چونکه گفت من گرفت در گلو / من خجل کردم ازین بس گو تو
آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد و که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت می کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدانکه بدخوست / که مر آن بدخوی را بدگوست
زانکه خوش خوان بود کو در خمول / باشد از بدخوی بطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی ز امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که
اصرار مندیش بر شرک و تأخیر مکن هان

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

[illegible]

[illegible]

باز العلل طب را بخوان باب / تا ببینی لشکر تن را علل
چونکه جان جان هر چیز آن اوست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی گزین / که تو بی من نقش گرمابه‌ای یقین
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی بهره است
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خود / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
ای آدم زاده چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

[illegible]

شاه دین را منگر ای نادان به عین / کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل ای تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد که بپوشد روی آب / گل که باشد که بپوشد آفتاب

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خیز از بلقیس چون ادهم شاه وار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

خفته بر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هوی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت شاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

ایها السالون قوموا و اغتنوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / مر خروسان را نما اشراط صبح

ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه منقطع شدن

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

[illegible]

این سبب باشد معین گفتنی | گر نبودی چشم فکرت را قذی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود | نقل کردن هیچ نبود امکان بود
خرده کاری بود و تفریقش خطر | همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت اگرچه فی الاخیر | سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری | جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار | بنگری اندر خس و خاشاک خار
سر برآرد آفتاب باشرر | دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا | کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز | تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز | همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا | از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن | منکر این فضل بودی آن زمان

[illegible]

گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین | که بدیستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد موضع چون نبا موضع بباخت | شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ را قوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام محمد را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده کردن و دادن گواهی بر عظمت کار محمد صلی الله علیه وسلم

قصه راز حلیمه گوییت | تا زداید داستان او غمت

[illegible]

حیرت اندر حیرت آمد بر جس / گشت پس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که بر دردانه‌ام غارت که ست
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کان جا کودکیست
ریخت چندان اشکها او فغان / کز او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / که اختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کآن چنان آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتمش ای فرزند من اندوه مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است / هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادب می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌کند
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و ز راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان بود
لیک در سیمای آن دُرّ یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصدساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دُرّیست از دریای تو
من همو را ای شفیعت آورم / حال او ای حال‌دان کو از کرم
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه کنیش خلخال و گه خاتم کنیم

٤٥٦

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از تازگیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بوی و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر بوترش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد گل با خار فاش / کای عدو دور از درین دُرد و باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دو چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک‌خوی بُدست / هر دو عالم خود طفیل او بُدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

خواهدت ساکن چنین ... / بر تو خوش چون سنت ابن ...

جز بلقیسا سعادت یار شو / ورنه ملک سبا بیزار شو

خولهات راز بخششهای داد / هیچ می دانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید

گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکار صید جو

قوم تو در کوه می گیرند گور / در میان کوی می گیری تو کور

ترک این تزویر کن شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور

کین مریدان من و من آبخور / می خورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب مدبار دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر

کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور

من عصایم در کف موسی خود / موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو درد / طنطنه جادوپرستان را بخورد

هم عصا باد بر اعدای هود / کو برآورد از بقیه عاد دود

که عصاهای خدا را بشمرم / رزق این فرعونیان را بردرم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو درد / طنطنه جادوپرستان را بخورد

هم عصا باد بر اعدای هود / کو برآورد از بقیه عاد دود

که عصاهای خدا را بشمرم / رزق این فرعونیان را بردرم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی بچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم است خصم بایدش / کی زید میرد ز نور مومنان

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ [illegible] سلیمان [illegible] بلقیس [illegible]

مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن بر تو آب

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست

خیز بلقیسا بیا باری ببین / مملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا احادی میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی‌پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی / می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بد آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیک‌بختی و سلطان زفت

[illegible]

بلی

[illegible]

لیس من مستغفر مستنفره / قط الاطایره فی غفه جبل

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول

آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او

خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر نهفت

کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بشش / بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه می‌کردم چه می‌دیدم در آن / حل ز عکس حرص بنمود آنچنین

[illegible]

خاتم تو این دل است و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / زر از سرخ و دهد ایثار و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو تو شاه سخی بس از تو بحر دست / ده هزاری هم که بگفتم اندکست
فلسفه گفت آن شه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن کشش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان دین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نبشت و سوی خانه رفت باز

تا زبان و لب همان نعمای شاه / [illegible] می‌کرد و طلعتهای شاه
[illegible]
حاجت خود را [illegible] / [illegible] گفت آن سیبویه
معنی الله گفت [illegible] / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی طلبنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران [illegible]
[illegible]

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه رویانند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی بیمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / داد ز حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلاة
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / در کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

[illegible]

[illegible]

این رها کن زانکه شاعر برگذر | دام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار | بر امید بخشش و احسان و بار
نازنین شعری پر از دُر درست | بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه فرمود دینارش هزار | چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این باران وزیر زرجو | بر براق عزّ دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس | گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما | شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای معتنم | مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست | ده هزار ارزین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند | بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار | تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش اهم از راه من | در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستادم درین | گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری | نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست | لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

[illegible]

[illegible]

گفت یا رب نام آن و دام این | چون بلی آمد دریغ ای رشک دین
این حسن بالای کلک او | صد وزیر صاحب ابد جودخو
این حسن کز ریش رشتای حسن | می توان با بندهای جان بعد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند کرت بشنیدی فرعون رام | چون شنیدی او ز موسی آن کلام

مانند کردن این وزیر دون را از افساد دولت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را

آن کلامی که بدادی سنگ شیر | از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان مشورت کردی در آن | مانعش گشتی هم آن سخت جان
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو | بنده گردی ز ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی | آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روزان کلیم خوش‌خطاب | ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور مغلوب هواست | در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانی پندت دهد | آن سخن را او بفن طرحی نهد

[illegible]

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبّه کردن کار او به سلیمان و ظاهر شدن فرق میان او و سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

بر صباح او را وظیفه این بدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه‌ای نامت چه است / تو زیان کی و نفع کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیاه / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه‌ای بی اوستا حاصل بدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ

تو سلیمان‌وار داد داد ده / پی بر از وی پای رو بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس سوی جاذب بود / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الفرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی بیجوا اسیر / پای خود را در کشیدی طفل گیر
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجاب اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش‌کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش‌سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
همبر آن عادت سلیمان نبی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون

کی چنین گوید کسی کو گمره است / چون چنین خسپد کسی کو آگه است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک بخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
چون رمی از منتش ای یار شد / که خدا هم منت او می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

[illegible]

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون ... با او در خاصیت و نام خویش بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه / نو گیاهی رسته اندر خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من ...
رنگ رنگ تست صباغم تویی ...

[illegible]

هر کرا وی سر بجنبد دم زند / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول مال و جاه مزید کردار را فضیحت اوست چون شمشیر است افتاد در دست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آید در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمعی آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چهل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ | نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگ‌تر صد ره ز وقت این غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون می کشی
چون ز بحر رحمت موج کرم | می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه که گفت می آید

پادشاهی بود او را بنده‌ای | مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی | بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید | ور بجنبد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون | چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف | تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری | هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است | خود مدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی کاسر بندان چشم کور | بند بر دستش ببستندی بزور

تا کدامین غالب آید در نبرد | زین دو گانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون | از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست | از بهایم این بشر زانکه ابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب | وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند | آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست | همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل | رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد | گوییا از آدمی خود او نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند | خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت | تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود | خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست | این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند | در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیس او داند تنید | آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن | درها از قعر دریا یافتن

بازجویان را چو استعداد نیست … عذر او اندر بهیمی روشن است

رو چو استعداد شد کان رهبرست … به غذای کو خورد معذور است

کربلا در خورد او افیون شود … سکنه ذلی غفلتش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد … نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش … کرده چالیش با آخر او کش

چالیش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه

میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره خود

چنانکه گفت مجنون هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انّی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه یقین … می کشد آن پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان … میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی … ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بود بدن … می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود … عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست … چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ … رو سپس کردی بکره بی درنگ

بازی بت و گفت او گوی شوم … در خم چوگانش غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش‌سخن … بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود … گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق … غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا … وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس … کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبیست نی هر جذب عام … که نهادش فضل احمد و السلام

درگذر زین قصه با گو زان غلام … گو نشسته رقعه فرستاد و پیام

نوشتن غلام قصه شکایت نقصان اجری بسوی شاه که صورتش برنوشته است معنی فرستید

کاغذی نامه هست اندر وی نگر … ماست لایق شاه را آنکه ببر

گو نشته رو نامه را بگشا بخوان … بین که بر نقشش هست در خورد نشان

گر نباشد در خور آن را پاره کن … نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زیب بدان … ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب … کار مردان است نی طفلان کعب

زنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن اندر بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
وز عمامه رفت تو بر تو / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفائی خود را نمودن بوفا نصیحت دارندگان از وراها

[illegible]

طبع سبز و در بن مخترف / چون خزان زشتی بن آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دنب زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / بیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین بله / غل زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالاپرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است

[illegible]

هست موسی پیش قبطی بس نهان | هست هامان پیش سبطی بس عیان
جان هامان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب | معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام | بنگر او را کوش سازنده امام

بیان آنکه عارف را غذای است از نور حق که عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصادقین ای الجوع

زانکه هر کره بی مادر رود | تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را کش شیر از سینه رسد | نیز خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسام است قسمت کردنیست | این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی | ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود | راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتمادی واثقی | بردم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب | آن ذان جمله هست بر باهی خراب
زرق چون برق است اندر نور آن | راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی حاصل اند | هر دو اندر بی وفایی یکدل اند

در ازل افزون شد و در ابد | ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این دو افزونیست فرق
شد افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل | کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر آیه فاوحی فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی صدق رسول الله عظیم

گفت موسی سحر هم حیران گریست | چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهر کنم | عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را | کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآوردند کف | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک | سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجز موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت

نیک اینها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهل است و تنگ / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک در کار نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا

بو مسلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
این دزدی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه صندل را گمان بردند عود

گفت ربی بر بت واله این سخن / پیش شه خاک است هم زر کهن
سطحی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون چراگم اندر بر رفت چاشت / ز دلبی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما / گفته گفت ایشان بنده فرمانم
این بکیر از اصل از فرع گیر / بر کمان کم زن که از بازو است تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که کار از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای گفت شاه / گوهر جود سنی شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان نهد بر لب خوان
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار توی بی نور است و زشت / که تو دوری از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه نازرو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

در سخای آن شه و سلطان جود / در ترا گفتی و شکوری بود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقار
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مالهات / جنت این زر باطنت افزود ثبت
صد کرامت در درون تو چو خار / کی بود آن دهشان انتشار
گوئیا آن عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه جان‌فزا / گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا
گوئیا آن پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستفسحیست

هست مانندهٔ خانه کلان / خانه دگر ایشان هم سایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه نکرد آن هیچ فهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خط زیانشان می‌رسد / رنج می‌بینند از آن جان و جسد
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روجهان حاکم گردون ندید
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / کی شقی در جنگ از زخم سنان
بس ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند

[illegible]

صفت ابویزید و گذشتن [illegible] تولد بوالحسن [illegible]

بر فرجه آن یگانه می‌گذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید	جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر شود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست	از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حساب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید	می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل	بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای	هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دم از یعقوب‌وار از یوسفی	می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو	شمه‌ای برگو از آن گلزار و بو

[illegible]

ان

[illegible] ابوالحسن [illegible]

آن هلیله پروریده در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی	نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قال النبی علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد	کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی	می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن	حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود	از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست	حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین	نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق	قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ	بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

[illegible]

زانکه جیفه از کمان نارسته است / رحم قسم عاجز و اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد وان جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و دایم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند کین خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه‌اش بردند پیش میرداد / خواند آن رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

باز نامه روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پای و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل شاه

چون جواب نامه ماند خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت

نی قرارش ماند نی خواب و سکون / روز و شب بد در تفکر کیف کون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعه دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ نهادن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

پس ترا غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / این مکن کری سگالد آن غلام
کاه جنگش با رسول مطبخی / کاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانه آن کوردل / او شده اطفال را گردن‌گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
دشمنت خود اوست قند او همی / در برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطون است حیوانش کند

شنیدن ابوالحسن خبر دادن ابا یزید را از بودن او و احوال او

حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

گفت حاجت آخر او بنده شماست / گر چو ابلیش برنویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام چاکر اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه اندر پیش گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل‌بند
گر کم عقلی مباد اکبر را / شوم شش بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی آن / شهر شد ویرانه از بوم آن
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسی کون خر را چاشنی

چونکه راهش بسته شد ای بی نوا	از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کسی که با کسی مشورت می کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدو توام

مشورت می کرد شخصی با کسی / تا یقینش ره نماید بی شکی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو او با تو دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدو چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

که دران همراهان و جهد از مردکان بوند

یک سریه می فرستادش رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می کشی سر خویش را سر می کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر زمان گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / باز نقل بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خود خواندست ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

صد هزاران چشم را آن راه نیست | هیچ حسی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر | هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون | در صف استاده قیام الصافون
هر کسی کاندر صف دین سرکش است | می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرف است این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش | گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام | هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری | سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضان بر رسول علیه السلام بر امیر کردن هذیلی بر سریه

چون پیمبر سروری کرد از هذیل | از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت | اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند | در متاع فانی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده‌اند از مخرقه

هم تو گفتستی و گفت تو گوا | بر ابد بر ابد بشنوا
یا رسول الله درین لشکر نگر | هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مگیر | سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد داد خود کی هست | این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد و ریش و آن موی سپید | بهر عقل پخته می‌دارد نوید
برگهای نو رسیده سبز خام | شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ‌های برگشان عارضی است | زردی از منع رخ خیر نیست
آنکه او کل عارض است از نوخط است | او عکیت کاه مجبر نو خطاست
حرفهای خطا او گر می‌بود | فرمن عقل است اگر تن می‌دود
پای سر از سرعت ارچه باز آمد | یاوت عقل او دو پر از ره نماند
رشل خوای جعفر در نگر | داد حق بر جای دست و بالش پر
ملک زاد از زیر کین سخن شد محتجب | همچو سیماب از دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس | دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو | بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

بر دهان بشکست زر در جام او / گوش می گوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی آ / گفت حرص من ازین افزون بست

جواب گفتن مصطفی اعتراض کننده را

در حضور مصطفی بر طرب / گفت و گو را چون ز حد بردی عرب
آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزید آن سردم را گفت بس
دست میزد در پی منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بگیر این را بجای ناف مشک
بوده رای گنده عقل گندمیخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای خشک مغز / تا گمانی لیک دون را مشک نغز
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این بود صلاح
گفت این بار ار کنم این شغله / تیغها در من زنید آندم بله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیر گر از خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته | نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است | تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه | غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی | ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی | ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه این است و نه آن او ساده است | نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست | چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد | دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام | پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمان که شدی تو کامران | آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو | همچو گنجش خفیه نه فاش تو

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر | تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها | کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر | نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود | چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس | پاک باشد از غرور و از هوس
این سپیدی مو دلیل پختگی است | پیش چشم بسته کش کوتهی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل | در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را | چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست | او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود | تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس بیندوده به زر | تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم | دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو

مؤمن خویشست ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زان چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد از راه‌جو

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / ره نداند نی قلیل و نی کثیر

ننگش آید آمدن خلف دلیل / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

زنده وی مرده نی لا شیء بود / غوره باشد نی عنب بود

غوره گر غوره گی در بگذرد / سنگ بست و خام و زشتی از رد

بر

سر خواندن آن وضوکننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت / کای خدا تو بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بست کل / بهر بینی بوی آمد ای خسل

آنچه بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت خود کی آید از دبر

ای ز هنها بوی خدا آید ترا / نور موضع جو اگر باید ترا

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیادی ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه

او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

بیان آنکه عهد احمق وقت گرفتاری

وندم هیچ وفای ندارد کما قال الله

وندم هیچ وفای ندارد کما قال الله و لو ردوا لعادوا

لما نهوا عنه و انهم لکاذبون کاذب وفا ندارد

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / باز ناید رفته یاد آن صباست

تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت میدهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پندت دهم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سیوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

وانچ بر دست است اینست آن سخن / که محال را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزی‌ات نبود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

آمدم از ظلمت غم بیت یار | پس کلام اللیل یمحو النهار
چون برفت آن ظلمت و غم آن خوشش | همره و از دل [illegible] آتشش
می کند او توبه و پیر خرد | بانگ لو ردوا لعادوا می زند

بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه او با او ماند پس وقت مجادلات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست | وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل | هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا | چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من | که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم | همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را | عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی | گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت [illegible] | نسبت نام قدیمت کو ی تو

نیست خلقش را دگر کس مالکی | شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست | غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن | چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی | لاف شرکت می زنی طاغی توی
گر بکشتم من جوانی را بسهو | نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی ورا ناگاه او فتاد | آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان | صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته و خونشان در گردنست | تا چه آید بر تو زین خون خوردنست
کشته ذریت یعقوب را | بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید | روز روشن بر دلت تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر | گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نتانی کشید | زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می کنم | لیک خاری را گلستان می کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی [illegible]

تا نگویی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما

جواب گفتن موسی فرعون را

این تقاضا کردن نان و نمک | گر نشستت دارد هم زای سمک
گر پذیری پند موسی وا رهی | از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده بندهٔ هوا | کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام | تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند | مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار | ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی | که درافکندی به مکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه | جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا | جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوان | مشعلهٔ دین هست جانم در جهان
من به جادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب | کز جانم نور می‌گیرد کتب

و از قضای

وان قضای حق اسباب و علل | هست ارض [illegible] اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان | نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت | چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی را باز ازای بیند مدرکاتی دیگر هست که از مدرکات آن حس ها خبر نیست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی و عجز او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود از منکر آنرا اما منکری او اینجا جز که بی‌خبری نبود هم درین کلام

جنبش دید جهان ادراک نیست | پردهٔ پاکان حس ناپاک نیست
مدتی حس را بشو ز آب عیان | این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکند | جان پاکان خویش بر تو بر زند
جمله عالم گر بود نور و صور | چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش را آری به پیش | تا نمایی زلف و رخسار به پیش

این پری و دیو می بیند شبیه	نیست انه روید گاه بهر دبیه
نور را با پنبه خود نسبت نبود	نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک	جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آتش اندر پری	گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد	نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها	هست بیچون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست	این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد	هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو	چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست	با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید	از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد	پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان	از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را	چون بدیدی هجر آن فرزانه را

زانکه دید او که نصیحت جو نبد	تند خونخواری و مسکین خو نبد
پادشاهان چون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فزون است از غضب
شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق آرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو	بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز	گر شود زن روسپی زان دهلیز
دیوخانه کرده بودی سینه را	قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها که خست	نک عصام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهان و تاخت بردن تا سینور و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی غزا نرود کافر تاخت آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند	کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش

گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیره شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکوجوهر قابل آینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بچیزی حق ایمان آورد یا گمان برد

زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی کاندر آخر خواست بود
تا کنی کم ظلم را از مردمان / آن همه دیدی و تیره می‌شدی
نقشهای بد بخوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه دمید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای ورس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصدت آمده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندا آید ز سبع نقی / که شقی و الشقی و که شقی
گه ندا آیدش کاشش ز خیال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

خالق افلاک و انجم بر علا | مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه | ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدام است آن جهاد | که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن | سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم | برگشاید قفل کفر صدمنم
بو که از تاثیر جوی انگبین | شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر | مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب | تازگی یابد تن شوریده خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود | خارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو | جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام | آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار | گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم | آب ظلم کرده خلقا را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر | یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | می‌توان کردن بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو که دریغ | این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتم از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری | نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کرا را مدت او تا اجل | تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان | زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش | تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان | می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت | پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار | با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار

[illegible]

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم | کز دل من زان نشاط انگیز گشت کم
گفت موسی آن سیوم ملک دوتو | دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی | کان بد اندر جنگ و این در آشتی
وانکه در جنگت چنان ملکی دهد | بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد | در وفا بین چون کند حق افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود | بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان

بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولهم حتی لایکذب الله و رسوله

چونک با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر | این جوانی را ندم [illegible]

[illegible]

وبیش تخمی را شد مزاد ور | گفت عکاشه بر دار مزد و بر
پر جان از نقل عالم شادمان | در بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد | که نگردد صاف اقبالت تو درد
گفت احسنت نکو گفتی ولیک | تا کنم من مشورت با یار نیک
بازگفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دل‌سیه

مشورت فرعون با خاتون در ایمان آوردن بموسی و جواب دادن آسیه او را بایمان آوردن

بس عنایت‌هاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت | این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک | آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این | چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار زدی | سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده است و چه داد | می‌کند ابلیس را حق افتقاد

[illegible]

[illegible]

هین بده ای قطره خود را بی ندم | تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف | در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کی آید چنین دولت بدست | قطره را بحری تقاضاگر شده ست
الله الله زود بفروش و بخر | قطره ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن | کز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم می‌شود | کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب | هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت ماهان بگویم ای ستیز | شاه را لازم بود دلی وزیر
گفت ماهان بگو این راز را | کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی | او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کاصل کار است و شکار | کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا | ناخنان زین سان دراز ای کیا
گر چنین ناخن بخستم بهر تو | وقت مهر این میکند زال او
چونکه تتماجش دهد او کم خورد | خشم گیرد مهرها را بر درد

[illegible]

بازجانش از صد صورت تند | زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه | صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش هوش دار | ورنه در آید غیرت بود دار
غیرتش هست صد علم نهان | ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جان بند | تا دل خود را ز بند بند کند
که کنم با رای هامان مشورت | کو نشد ملک قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب | رای زن بوجهل شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد | کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد | بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از امیر المومنین علی کرم الله وجهه چاره ازا جست

یکی زنی آمد به پیش مرتضی | گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست | ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما | گر بگویم کز خطر سوی من آ

[illegible]

کمترین خویشان بزشتی آن حسد / آن حسد کو گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می خواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی ازان سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاد در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بی کی کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو نداند عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می داند او / که برآرد ادراکات تو یکبار داد
هست میهای شقاوت نفس را / کز ره آن بیرون برد ز هر جنس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش / برکند زان سو بگیرد راه پیش

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر کز نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست

بندگان این خواجه خاشش می‌شوند / ای دلا تا نان طراشش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را سبز گلستان قعر گور

سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنندت آخر کسی پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان وی می‌آکنند
چونک برگردد از او ساجد معین / داند این کان زهر قاتل بد یقین
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد ابتری / از طرب یکدم بجنباند سری

هر که بالاتر رود احمق‌ترست / استخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حال آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راه بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی خود بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نا امید شدن موسی از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود

در زمان احمدی برآمد ز امر … سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی پرنهیب … اهل شهر افغان کنان جمله ز شیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان … آمد اکنون تا که گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند … تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی … آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود … آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب … بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت … روی گردانید سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم … پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان ظن بعید … ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف … ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب … نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد … نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام … همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها … ور خری آورده‌ام خر را عصا

نیل را بر قبطیان حق خون کند … سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست … در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست … هرچه دارد از خدا اندوختست
لطف او عاقل کند مر نیل را … قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید … عقل از عاقل بقهر خود برید
در جمادات از لطف عقلی شد پدید … وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت … عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند … جمله با ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش … که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا … ز آتش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس … چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود … وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم … ما همه لا اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق … کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف … در حق قارون که قهرش کرد نسف

گفت نی برهان نخواهم من شنید | ایچ گونه آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان سخن | نشنوم بی حجت را در زمن
گفت حجت در درون جانم است | در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم | من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار خلق بیشمار | گشته حیران در مرد بابان کار
گفت ما را در درونم حجت است | بر حدوث آسمانم آیت است
من یقین دارم نشان آن بود | در یقین دارا که در آتش رود
در زمان می‌ناید آن حجت بیان | همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من
اشک من بر رخ روانه می‌رود | حجت حسن جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی من نکویم وارجمند
هست آتش امتحان آخرین | چون در آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
تا من و تو هر دو در آتش افتیم | نقد قلبها کان باشد نهان

بر رخ سیم و زر اندر جهان | سکه شاهم بنام مسکران
خود مگیر این معجز چون آفتاب | صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن | یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است | آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
فایده هر ظاهری خود باطن است | همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان | تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است | در کبوتر را چه باشد زان به است
می‌پرند از کبوتر صد هزار | در کرکس را نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس یافتست | یا غلط کرده نه کرکس یافتست
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خود | می نه بیند از غنی زین دو کس
می نماند در جهان یک تار مو | کل شی هالک الا وجهه

تفسیر و ما خلقنا السموات والارض الا بالحق
بیا فزوده ایوستان بر همین که شما نیستند

کند منش می‌نبیند بهر آن … عقل او بی‌سر دوید بخت زن
بنت را چه خواند و ما خوانده … هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو … تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا … پای او گوید عصینا خلنا
بر توکل تا چه آید در نبرد … چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای گران افسرده است … اجر رونده جز درانده برده
آنچه در ده سال خواهد آمدن … این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر … غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند … شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود … ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا … در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید … آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل … پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن‌دلی … غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید … بیشتر آمد برو صورت پدید

مادرش

مادرش گر سیلیی بر وی زند … هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او … اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر … التفاتش نیست جاهای دگر
غیر تو پیش تو چون سنگ است و کلوخ … گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنین ایاک نعبد در حنین … در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را … در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر … حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس … طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن شاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفاعت کننده که آن چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد … خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف … تا زند بروی جزای آن خلاف

ولی نهم رسته از خوف و بلا — زین شفیع از زود برگشت از ولا
دوستی بر پای آن مخلص تمام — رو که دانید هنگام و سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد — زین عجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست باری چونش دید — از کسی کو جان او را واخرید
واخریدش بس ایمنم از گردن زدن — خاک گشت با پیش مست آمدن
بازگونه رفت بیزاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی — این که جفا چون می‌کنی با ناصحی
جان تو بخریده آن دلدار خاص — آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی بیایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان — او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام
شاه اگر ببرد بقهر این سرم — هر سری را صد دهد باز از کرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است — کار شهنشاه من سربخشی است

بهر این نایست در سل رابطه — مو منا زاکر زانکه هست او واسطه
هر دل از سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست — لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک — پیش ضعفم بد نماید نیک نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر دان بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج را داننده — عام را با فرق نتوان اندده
کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شده — باز بعضی صافی برتر شده
بجواب نیل آمد این بلا — بر سعیدان آب چون برنا شقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر — جد تا او کارد او افزون بود
زانکه داند کین جهان کاشتن — هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود — بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود پس جو معنی در جهان — منکری را منکری پیش آن نهان
بل برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود

تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصداً سایل شدی در کاشفی | بر حمار لنگ تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم یکدیگر شوند | تا شود آن کار زدل پسند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید | پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی و پروردی توان | چون کمالی یافت می‌بری از آن
گفت یا رب زان کنم ویران و پست | که درینجا دانه هست و کاه هست

باکلام

باکلام بندگان جنس اوست | در رود در گوش او کو وحی جوست
از مومن وحی ما را او امی است | آنچنان گوشش قرین داخلی است
آنچنان کز گوش طفل از گفت مام | پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر اصلی گنگی بود | ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتست | کان پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق بد خداست | که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه و ادا
یا مسیحا که بتعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد | که نزاد است از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هست و می‌نماید هست پوست | وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا نگردانی ز خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست رس | تا نماید آنچه پنهان کرده است

الصبیان ان بادشاه زاده چون ... بند زنگلها
کفت این خالهای زنکین الحکم صبیان شاد
حق را در سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون ...

بادشاهی داشت یک برنا بسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان بسر ناکه بمرد / صافی عالم بر آن شه کشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان بر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش بیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
کز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / ور دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرک او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود کفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
ای عجب یک چیز از روی مرک / این یکی رو زندکی رخت و برک
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / آنچنان غم بود از رشت ...

در نکویندت که هست این فرع فن / بشنو اینها ای مقلد بی یقین
می نبیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
از بی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان بارها
که بکو این خواب را تعبیر چیست / فرع کفتن این چنین سر را شکست
خواب عامست این و آن خود خواب خاص / باشد اصل اجتباء و اختصاص
بیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون بیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند بیل از طلب / بس مصور کردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر بای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم بیل باش / ورنه بیلی در بی تبدیل باش
کیمیاسازان کردون را ببین / بشنو از میناکران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
کر نبینی خلق مشکین جیب را / بنکر آن اشکوه این آسیب را
هردم ز آسیب بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

او بکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیٔ دگر

عروسی آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل لشکر خود

پس عروسی خواست باید بهر او / تا نماید زین تزوج نسل او

گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق ای پدر / می بیاموزند طفلان را هنر

تا بماندان معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان دادست جد / بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خود / جفت خواهم پور خود را خوب خود

دختر خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه خود این صالحست آزاد او / نی اسیر حرص فرجست و گلو

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خون‌خوار نام / نیکبختان رشش کردند عام

گفت والد هرکو غم دین برگزید / باقی غمهای خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیری خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه جای پشمها

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان و اولیا

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / کی برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه ره‌زنی

آن نود ساله عجوزه گنده‌پیر / نی خرد هشت آن ملک را نی ضمیر

تا بسالی بود شه‌زاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

نیست همتا زال را این ساحران ... جز من ای رسیده زان قران
چون کف موسی به امر کردگار ... نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف ... نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او ... تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان رو ای نیکو مید ... پهلوی دیوار بین گور سپید
سوی قبله بازکاو آن گور را ... تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول ... زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد ... پس ز بخت آن پسر را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان ... سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن ... در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد ... وان عروس ناامید بیمراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز ... ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان ... که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد ... روی و خوی خویش را مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود ... کز منا و عقل ادب چون در ربود

تا رهی زین جادوی و زین قلق ... استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند ... کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر ... کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست ... عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست ... حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقل او را عقلها ... انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا ... رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست ... شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی ... نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب ... نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد ... پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا ... وارهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر ... نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او ... سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت ... کای نشه مسحور اینک مخرجت

[illegible]

صورت پنهان و آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخساره برهاند ز نار — هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دیدم و درد و فقد هم حاضر — دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جوی خشک لب — میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی — عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف — کز منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر — دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزم حجاب این شده — که تو بس پیوسته هست عزمت
پس هر کس با عزم جانی میشود — از مقامی کان عرض اندروی بود
دیده و لاف خفتن باید بکار — جز خیالی نیست کشتار وی مدار
خوابناکی لیک هم در راه خسب — الله الله بر ره الله خسب

[illegible]

گر یکی جزو ما ز تن رنج هست — گردم صالح است با خود همت
کفت در چشم شما حظ هست این — بینش چشم عیانی است از زمین
بس کی چشم زیبرشت و مکان — خوشه‌ها اینه رسیده تا میان
خوشه‌ها از موج در باد صبا — بر بیابان سبز تا از کند تا
زان سو من دست از وی فشانم — دست و چشم خویش را پنهان کنم
بار زخون تنیدای قوم دین — زان نماید مر شما را نیل خون
بار سوی خرد کرد دید زود — تا نماند خون ببیند آب زود
از پدر بر تو جفای چون رود — آن پدر در چشم تو سگ می‌رود
آن پدر را سگ نبیند تا بر جفاست — گر کان چنان رحمت نظر با سگ است
گرگ می‌دید یوسف را بچشم — چونکه اخوان را حسودی بود
باید ز خون صلا گردی چشم رفت — آن سگی شد گشت با یار افت

[illegible] صورت عالم [illegible]
چون [illegible] کل [illegible]
صورت عالم [illegible]
[illegible] صورت [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

قصهٔ فرزندان عزیر از پدر احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی بشناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد وابن بیهوشی چیست

همچو پوران عزیز اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از وکای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون در رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب نقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانی ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد تو دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیازه / این دهان گردد به ناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / مستی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود آنجا که بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمت آرد شان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو را حق خرد / نی خرد کان را عطارد آورید

بس شیاطین سوی گردون می جهند | گوش بر اسرار بالا می نهند
می ربایند اندکی زان رازها | تا همی رانند شهبان از سما
که رهید آنجا رسول آمدست | هر چه می خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی بها | ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست | از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز | خاک را دادیم اسرار و راز
پیش او آیید اگر خاین نه اید | نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه روید ز خاکت ای دلیل | نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی در نوی | گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری | کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او | انچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل راز | دار بید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند | کز زغن بازست و مسکین در نژند
زان کلاه چشم باز از ملک | که همه میلش سوی جنس خواست
چون برید از جنس با شه گشت باز | برگشاید چشم او را بازدار

همچو آن در معلف روز و کو | عقلها زان دید کشتی بال و پر
می عرض می کرد اندر اعتراف | کز گذارت راندیم سیل گزاف
از تکبر سر کشیدیم از رجال | آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح | نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل | که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من | شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا | رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو | از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند | می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را | بنگر آن فضل حق پیوسته را
در علو کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم | گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خداییست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق | کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می گویم حدیث خوش پیی | بر امید آنکه تو کنعان نه ای

گر نشود پالان وز ختم پرسرم / در مکان هر زمان زخمی خورم

بجو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمین / از ضعیفی رای توبه بشکن

در سر آید هر زمان چاپ لنگ / گرش بود بار گران و راه سنگ

می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه ادبار خو

باز توبه می کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / کی نخواری بنگرد در واصلان

ای که شه کر تو مثال موسن / کم فتی در رد که می زنی

تو چه داری کین چنین لا افتی / بی عثاری و کم اندر روفتی

گفت که چه هر سعادتها ز خداست / در میان ما تو بس زفتهاست

سربلندم من دو چشم سربلند / ابتش عالی امان بهتا زکزند

آنچه خواهد بود بعد شصت سال / من کنون هموار می بینم عیال

همچنانکه دیدن آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

از سر کوه تا پایان آن / دیده اندر حال آنکو حضال

حال خود تنها ندیدان متقی / ملکه حال معزل دستر قی

چه زبان دارد اگر فرخنده گی / در پذیری بنده را پاینده گی

گفت چون اقرار کردی تا بمن / رو که رستی از بلاهای زمن

چون شدی منصف بسی از بلا / تو عدو بودی نشدی اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بدی عاریتی باشد که او / آورد اقرار و گردد توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی تو یا عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه جفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشت انگور و مویز

اختری بودی شدی تو صد آفتاب / شاد باش والله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
کاسه را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
کاسه را کج کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو نیز شد خون سیاه
باز ازین سو کرد خون آب شد / در زمان قبطی ز غم بی‌تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه یک رشته شود
کوه را کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا

آنکه در ماهی و در جوی برد / بر او از سر تجلی نو برد
تا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش می‌بینند کور از درون
می‌نماید این صورت بتست / کان دو چشمش مرده با ناظرست
پیش نقشی می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس نی‌ایستد این نقش خو / که سلامم را علیک نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جو / پس اگر گردش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پس از آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد

اول و آخر توی ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
درد عا بود او که تا که نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ
کر بلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیس را بجان بنواختند
دوستی تو ز تو ناشکفت / حبذا عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / بهر ما خوشه بودی از دخل
سیل بود آنکه تنم را در ربود / بر سیلم تا لب دریای جود
من بوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم بر گرفتم کیل کیل
کاس او در دستش کرد اکنون بگیر / گفت رسد ایمانم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمه در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او الجذر

سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر فرازم پیش چشم دیگران
همچنانکه پیش چشم جهان / عرق تسبیح و بریانی زبان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته مرده / زین عجیبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان / می نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنمایدان / منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستی است امرود بن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را ...
گفت ... خیالات از سر امرودبن می‌نماید ...

گفت شوهر کیست آن ای روشنی
گر بلای تو آمد چون کنی

گفت زن لا نیست اینجا غیر من
هین برت برگشته شد هر دو منی

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان
کژ همی دیدم که چون تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرودبنیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک
تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن اکنون و
کز شدستی خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود
که برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن
کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این
شاخ بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی از او گردی جدا
مبدلش گرداند از رحمت خدا

راست بینی گر بدی آسمان چنین
مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق هست
آنچنانکه پیش تو از جزو هست

تا برآمد هر دو از موسی دعا
چون نظر افتادشان اندر سنا

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست
چون نخواهد این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن
ترک پایان‌بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی
امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو
جلوه گردد آن لجاج و کفر او

تا که ره بنمود و اضلال حق
فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند
شیخ الحاح هدایت میکند

چون پیاپی گشت آن امر شجون
نیل می‌آمد سراسر جمله خون

تا به نفس خویش فرعون آمد دوان
لابه میکردش دوتا گشته قد

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
نیست ما را روی ایراد سخن

اندکی گر دست فرمان دهی
من بعزت خوگرم سختم مگیر

هین بجنبان لب به رحمت ای امین
تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می فریبد او مرا
می فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تا بداند اصل را آن فرع کش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پرده هوش است و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا
لب بجنبان تا برون روید گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر
قحط دیده مرده را جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا
آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
شد ضرورت ناز طاغی آمدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن
تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی لگد آتش نگردد نفس خوب
این چنین فرمود علام الغیوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
آهن سردیست می‌کوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان هوشدار

سر برون آرد دلش از راه راز
اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن
خاصه در وقت بهار و گلستان

همچو میل کودکان با مادران
سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید
سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست
جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر درو
پس بداند سر میل و جست و جو

سایه شاخ دگر ای نیکبخت
کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش
می‌کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست
هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
صد هزاران عقل بیند بوالعجب

این قصاص نقد حیلت سازیست | پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا | کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست | آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست

[illegible]

این سخن پایان ندارد موسیا | هین رها کن آن خران را ای خرا
تا همه زان خوش علف فربه شوند | هین که گرگانند ما را خشمند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم | این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
تا همه زان خوش علف فربه شوند | هین که گرگانند ما را خشمند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم | این خران را طالع و روزی نبود
این خران را کیمیای خوش دمی | از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود | شمع مرده باشد ایشان را نشد
دهشت طغیانشان ترا دلق | پس بپوشیدند از خرام حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد | در خور هر زشت و درد خود دهد
کان شهی کی بدیدش ما نهان | بود با ایشان نهان اندر معاشش
چون خدا بانست مرغ برجسته | گرچه زد وقا صد او این د

لی جهت

[illegible]

بی جهت دان عقل و علام البیان | عقلتر از عقل و جان برهم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بی چون ای عمو
زانک فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان
این تعلق را خرد چون ره برد | بستهٔ فصل است و وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا
آنک در ذاتش تفکر کردنیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه | صدهزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست | وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او | تا نباشد در غلط سوداپز او
وانک اندر وهم او ترک ادب | بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر | می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانک حد مست باشد این چنین | کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش به فکر اندر روید | از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند | حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان | کز شمار و حد برونست آن بیان

[illegible]

موری بر کاغذ می‌رفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن
گرفت موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش
از انگشتان کن که آن هنر از ایشان می‌بینم
موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود
گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع
بازو اند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

منع را چون که عاجز او هست / زانکه شنوا در شهوت رهبرست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زنی نی گردنت / قهر بربندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل برسول علیه السلام چون
از هفتصد پر او یک پر ظاهر شعاع آفتاب محجوب شد

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم

از برای خاص و عار بگذرد | گر کنندشان از شهنشاه جز
از برای عام باشد این شکوه | تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا بمن و ماهای ایشان بشکند | نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار | دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس | دست بسته مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص | کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش | نشنوی از غیر چنگ و نای خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ | وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را | وان پری رویان حریف جام را
آن زره با خود و نه در جنگ و دعا | وین شراب و نقل و در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد | ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احق آن حقیقی کو غار بست | خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر است | لایغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است | روح باقی آفتاب روشن است
اوستانی تغیر لا شرقیه | نی و لا غربیه از امر کن

چون شنید از حضرت آمد این قصص | بهشتی خاصگان اندر حصص
بهشتیها جلای باز بست | چند جان داری که جان پرداز بست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن | شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاینت را | وامکن انبان قلاشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین | پیش او معکوس و قلماشیست این
لاتخالفهم حبیبی داریهم | یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطماشاؤا و داریهم | یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش | راز با با مرغزاری می‌ساز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن | نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصرها آگاه کن
گوی تو مر کلخواره را که قند به | نرمی فاسد مکن طلبش مده

٢٠٨

این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فرنمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال وشش دلشان می طپید

سجده می کردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می شدندی سرنگون

هر کجا حربی مهولی شدی / عونشان کراری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی

نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش بر او / کز رهد دیوار در حال از دو رو

گشته با یک روئی اهل صفا / آن دوروئی عیب مر دیوار را

این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید و در حال شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکر او کسی / این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نه نقد پاکستی بدی / کی بسوی امتحان راغب شدی

او محک میخواهد اما آنچنان / کی نگردد قلبی او زان عیان

آن محک کو او نهان دارد صفت / نه محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه را کمتر بجو

[illegible] آینه آن ساده صفا / [illegible]

[illegible]

... والله اعلم بالصواب

... جلد چهارم ... تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچون شمعست

می‌نماید بآنکه شمع بدست آوری راه رفته و کاری کرده نشود و چون
در راه درآمدی این رفتن تو طریقتست و چون رسیدی
بمقصود آن حقیقتست جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق بطلت
الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل خود زر بوده
باشد او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا
مالیدن که آن طریقتست که در طلب الدلیل بعد الوصول الی
المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح
شریعت همچو کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب
و طریقت استعمال کردن اثر داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت
زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شادند که ما این علم

میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون

یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد

نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه

شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا والصلاة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تواندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش توانند کاست / یا بدفع جاه او توانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن به ترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفه معنوی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغما جیست خانه می‌کند

نکته‌هاشان مشکل و باریک شد	بطبعی گر ز دین تاریک شد
تا برار آید هنر را تا رود	چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیاید شاخها	کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصف این بشر را دل‌فشار	چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیار رهزن را بکش

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش	هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو	برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود	پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو	نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد	سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن	کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد [illegible]
[illegible]

[illegible]

عدل شه را دیده در ضبط حشم	گر نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نستابد و ساکن بود	از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید	می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب	نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه اینجا ما قنق	ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید	که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه	زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

[illegible]

تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا
از وی‌اش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش

از درون خویش سوی در شتافت — دست چون بر در نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید — خویشتن را خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش — زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم — که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور — همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر کی شود این شب بسر — تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم — باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان خود در و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود

زان یکی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر
کله را میکوفت بر دیوار و در

ما بگوییم این حدیث را تو بهل — کار دست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر تراحق عمر خواند — پس خلیفه کرد بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزنیم — چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم
گفته ام ولیک این ساعتست — گر درین شستن خدا بنهم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست
او بکد میشست آن احداث را — خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
گر دلش میگفت کاین را تو بشو — کاندر اینجاهاست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که مصطفی ملوث او را بدست خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحه او بر خود و بر حالت خود

کاو زکی را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم — هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد — حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

بانیم

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند

[illegible]

صد فسون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سنگ و اشتر اژدها

گر بود آب روان بربنددش / ور بود چیز زمان برخنددش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه و سلم آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش پرید / دست فضل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان

[illegible]

روزه گوید کرد او تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد اهل کیش
گر ز طراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوشش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمتش را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم‌آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / می‌رود بر مفلسان هر سو بسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی هر ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / [illegible]
جان هر دری دل هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه‌ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / بازگردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درس‌شان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر کرد و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / درنیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / [illegible]

[illegible]

نقل و نقل آنکه ... [illegible]
[illegible]

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
[illegible]

گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل آن بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید
روز می دوزید و شب بر می درید
پس گواه با تناقض کی شود
یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر

در بیان آنکه آن نور خود را از اندرون بشر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون از آنکه ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نباید

لیک نوری سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهد آمد فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسلها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

[illegible]

گفت

[illegible]

گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی شک همسایه‌اش بود
ور رود بی تو سفر او دوردست / دیو همراه وی و همسفره ویست
ور نشیند بر سر اسپ شریف / حاسد ما است دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ز شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسون خود با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان نبی آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و لب ببست
کرد الحاحش بخوردن شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

[illegible]

یا حریص البطن عرّج هکذا | انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرّج للعلاج | جملة التدبیر تغییر المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر | افتقدها وارتجا یا نافر

اغتذ بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند | او بقوت کی ز کرکس کم زند

حبذا خوانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود | قسم مار و موش هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

در میان چوب گوید کرم چوب | مر کرا باشد چنین حلوای خوب

قسم از خاکست گردی کز نهاد | [illegible]

کرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای لا نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن

[illegible] لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزه او بود همچون جبرئیل علیه السلام از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد | هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان | وان سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو | گشته در سودای گنجی کنجکاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه | روی آورده به معدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت | وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده | وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم | بر نجوم آن دگری بنهاده سم

آن خیالات ار نبود نامؤتلف | چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند | هر کسی رو جانبی آورده‌اند

مثل روشهای مختلف و همتهای گوناگون [illegible] تحری متحریان در وقت نماز قبله را [illegible]

می‌طپید اندر پشیمانی و سوز | می‌کند آه از هوای جسم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم | کی ترا بر هانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته | چون کنم من غیر را افروخته

تفسیر یا حسرة علی العباد

آدمی گوید گر از اشکال تو | غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا | غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما | نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات | مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روی بسویی برده‌اند | وان عزیزان روی بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوایی خانگی | دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوایی خانگی | دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما | که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهادند از اول

جز مگر بر تیز گوش تیز هوش | که بود از جنبش نبضش خموش
بجهد از تخییل خارش نشود | بر تشه نماید آنکه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش | وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام | بر زمین خاک من کأس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان | خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است بر خاک کش | که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا | که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون | لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و در | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندر این | چون شوی چون بینی آن را از طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا

ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بود است از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و غلغل و هیهای و بود — دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز
این یکی میگیر و آن می‌هل ز دام — وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را هل و میجو دگر — اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی — دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام — که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی — دام بگذاری بدام آوری
عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو — آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش

سوی چپ بس آتشی سوزان شدی — سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر — از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان — او در آتش یافتی شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب — محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده سر — اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر — در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

[illegible]

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد به دست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

[illegible]

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / کز لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب‌خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست / کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

[illegible]

گر بدی عجز تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین کز لعزیدی بدا زیدت نشان
عبرتی گیر اندر آن کرکن نگاه / برکش خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله درین نادی کسان / می زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پی بیه این اشتر بخر / بیند اندر ره شتر را سقط و مرد
سر بریده از مرض آن اشتری / کو تک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر ضد خود

هیچ شو و ارهٔ تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشترا کت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود می کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیزترست و این عدو جان منست

پر خود می کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می کنند

یا نهی حسی تو در خویش را / ترک کن خود لجاج اندیشه را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه که پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دانکه نبود زین گزیر
گر بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

گرچه آورد الفقوا لطف او / نوجوان گر السوا ان الفقوا
همچنان چون شاه فرمود ادخلوا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس گلو از بهر داشت شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبش از غیر جان

[illegible]

زین بفرمودست آن آگه رسول | که هر آنکه مرد و کرد از تن نقول
نبود او را حسرت نقلان موت | لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش | کو بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام | دم به دم می پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی | این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع | وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود | وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برمکن آن پر خلدآرای را | برمکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست | بعد ازان در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند | هر که آنجا بود در گریش فکند
وانکه می‌پرسید پرکندن ز چیست | بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب | اندر آن قطره به هر یک صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند

[illegible]

[illegible]

نیم زیرش حلیه بالای آن عجب | چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان | می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگها درین تن خفته‌اند | چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند و دیده دوخته | در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کلاه برداری و بیند شکار | آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود | خاطر او سوی صحبت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه | در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاوس سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن

[illegible]

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را / که بپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست / گر زخم این روی را پوشیده نیست

گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز جفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

من گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فراز / چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی به هندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق

بیخودی کان برست ای نیکخواه / باقی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی می‌کند

ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند

تاب ابر و آب خود زین مه است / هر که خواند ابر را ابلیس گمراه است

نور مه بر ابر چون منزل شد است / روی تاریکش ز مه مبدل شود

گرچه هم رنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست

در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریه بود روز سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

پس خضر کشتی برای این شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
بر شتابی کند در خلوت گزین | تا نگردی حلقه فخ آن داین
زانکه نو هم لقمه لقمه خوار | اکل ماکول ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چه هست اکل و ماکول است همچون آن مرغی که قصد ملخ می کرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد اکل از صیاد و اکل خود ایمن مباش اگرچه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم نیز باز شدن انشاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
اکل ماکول بود و بیخبر | در شکار خود ز صیادی دگر

دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیم است و خطیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید | تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه | لا ینفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | باش تو ترسان و لرزان در طلب

ای مبدل کرده خاکی را به زر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
می کنی جزو زمین را آسمان

تتبع کدام صفت بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد به دنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندن است / مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر از خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است / عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دایم این ده که بس بدگوهرم

از مبدل

از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

انکه روزی شاهد و خوش پر بود | گر سیه گردد تدارک چون بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین | باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود | دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود | وان دگر پرنده پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالم یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه | رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
انکه او بعد از عزیزی خوار شد | وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان | مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه او بعد از عزیزی خوار شد | وان توانگر هم که بی‌دینار شد
زانکه از عزت بخواری آمدن | همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید | نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار | هستش امسال آفت و رنج و خمار

بکشتش

بکشتش با خود دو هم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
تا کدام است آن عذاب ای معتمد | در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها
او بماند در میان شاه دراز | همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت اما جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورند

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت | آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو | پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش | تا نیارید ابوبکری به پیش

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق

هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بی چون و چگونه و بی مقال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد و السلام

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

ور کند زری نفاقی می‌کند / زاثمالت ار نفاقی می‌کند

می‌کند آری ناز بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردارخو / صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرندش نفاقش را رهید / شد نفاق اوش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جوی اگر جانی / جنس دل شو گر ضد سلطانی

آنکه رزق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست ای خاص خدا

هر که او بر خود و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست

رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبر جوست شود

از هوا یابی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش

زانکه خویش نقش هم از وی می‌دمند | گرچه باز آتش ملایکه هم دمند
صورتش را جنس می‌بینند انام | لیک از وی می‌نیابند آن مشام
بجو شیر در میان نقش گاو | دور می‌بینش ولی او را مکاو
در نگاوی ترک گاوی تن بگو | کو برد گاو را ان شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیر مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را با شتهای خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آیینه خواب بنمودند تو معنی بگیر

آن عزیز مصر می‌دید بخواب | چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران | ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک در وی شیر پنهان مردخوار

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند | مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است | پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان او کشید | از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان فا او نمود | که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن | قد بچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست سبک | چون تجلی حق از پرده تنک

لیک باشد در نشانش نور حق | نیست از پژمرده را نقصان ذوق
سستی‌ها دست چون سیبی ست | کاندر آن سنبل ز رشک رحمت
گر بپرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آتش نیست باغ او را ثمر | کو خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | که از او این حله‌ها کردی جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن | زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آن که زیور عاریه بست | کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آن که تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
بازمی‌گردند چون استاره‌ها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشیدست از شیشه سه رنگ

خیر باکی وفا انکس گریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش بخندند ایشان که اصلح بالهم | رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده | هرچه بردی زین شکوفه‌ها باز ده
وان دهان ایشان پند زند | زانکه منعم گشته اند از رخت جان
صوفیم و خرقها انداختیم | باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض | رفت از ما حاجت حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم | بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران | بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا | که شهیده آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را | [illegible]
سبلت تزویر دنیا کنند | خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند | وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی | تا بدانی در عدم خورشیدهاست
وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست | در عدم هستی برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود | یخرج الحی من المیت بدان

دیده‌ کاندر نعاسی شد پدید … کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال … چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر … چون نهان کردی حقیقت از نظر
آفرین ای اوستاد سحرباف … که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود … پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ … سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم … که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب … ساحرانه او ز نور ماهتاب
چونکه بستد سیم عمرت ای رهی … سیم شد کرباس نه کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد … هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحران … الغیاث المستغاث از بردمان
لیک برخوان از زبان فعل نیز … که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند … آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال … و آن سیم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور … یار آید لیک آید تا بگور

ان رأیتم ناصحین انصفوا … بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد … خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق … احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن … ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست … حرفه آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست … نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان … نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز … رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا … پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم … شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی … محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار … تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر … ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز … چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون … تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب
در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان
اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانند الصورت پیش حس
که غلط بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل
جهد کن سوی دل اجهد المقل

[illegible]

من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکها

هوش را توزیع کردی بر جهات	می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را کشد بیخ خار	هین بزن آن شاخ بد را خوکشش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر	کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام	فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده	نه بطبع پرزحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه آن جان‌کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش	ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد	تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

[illegible]

[illegible]

آمدی اندر جهان ای ممتحن	هیچ می‌دانی طریق آمدن
تو ز جای آمدی وز موطنی	آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست	زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست	هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن	خویش را بینی دران شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار	بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری	بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب	چغد بدکی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ	تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی	از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری میکرد
گفتندش چه خورده که گیج شده و یاوه
می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی
نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که
نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته شده

[illegible]

دو مانده و راز کرده د / سنه الطیبی بود و زری در دوی

پس رسید ... باز پرسیدش ز جا / گر کجا داری ... و تخا

گفت ای شه بنده‌ام از دار السلام / آمده‌ام از ره درین دار السلام

نه فراخ است تنگ همتش ... / خانه‌ای کردست ماهی در زمین

باز شه از روی لاغش گفت باز / گر چه خوردی و چه داری جا و ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد / گر چنین مستی و بر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و طری / کی کنی دعوی پیغامبری

دعوی پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و حفظ نکته شکل لجست

هر چه گویی باز گوید نه همان / میکند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

دل مدر دار دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سر که داری تاج دُر / گوش وا کن که دل کش صد گره

باز گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافی است وافی میخرد / در حریف بی وفا مینگرد

چون درخت آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکاره چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاری ببیند شیطان شود و مانع خیر شود از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته هر خرمن

مر دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشانده دانه میخواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتنان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی

هر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند

هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیبش او خرد

پرسیدن پادشاه آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به صحبت و خدمت و بخشش یا بند غیر نصیحت به زبان که میگوید

پس بپرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم از وحی دل ز بنور نیست

رشتهای خود را دراز تجای جو بهم
عن المعارج را ذلی نوای و جگر تشنگی رد زد از و
سیکفت رمز بدین خدمت نمیدانم اگر خدمت
دیگر هست ارشاد کن که هرچه بای مستفادم اگر در آتش
رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان
نهنگ در یا فتادست چون یونس علیه السلام
و اگر بهفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس
علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن چون شعیب
علیه السلام دفا و جان بازی انبیا را
علیه السلام .... و جواب گفتن معشوق

آن یکی عاشق به پیش یار خود	میشمرد از خدمت از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از صاف و درد	او بتفصیلش یکایک میشمرد

ای همی

ای همی شبدید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بماند	نه ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت	مانده در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید
باواز و اه کند و نوحه نمازش باطل شود جواب
گفت که نام او آب دیده است تا آن گرینده
چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و میگرید
یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد
که لاصلوة الا بحضور القلب و اگر او رنج بدن یا فراق
فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک
تن است و ترک فرزند ابراهیم و اگر که فرزند
را ساقه ماند میکرد از بهر تکمیل نماز
تن را بانش مزد و بی سبرا و اورا آمد مصطفی
را علیه السلام بدین نماز که فاتح ملة ابراهیم بتعد کا

آن یکی پرسید از مفتی براز	گر کسی گرید بنوحه در نماز

عیسی علیه السلام در گهواره و یحیی علیه السلام در مکتب کودکان دیدی تا شیخ را گریان و نیز موافقت کرد و گریست و چون فارغ شد بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا که گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم که سی سال ریاضت ها باید کرد و از عقبات و دریاهای تنگ و کوههای بلند پر از شیر و پلنگ می باید گذشتن تا بدان

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی خبر از حالت خندندگان
باز پرسد خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لایفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگیست / چون به دریا رفت بشکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید خر / گریه میکرد او بوفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میکرد او ز موجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر / بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریه بوجهل پر تقلید و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست این گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند رفت شاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله

گرچه ترکیبش حروف است ای همام / می‌نماید هم به ترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتاب / هست پس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آمد زندگی / محو نفخ صور در ماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصای حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریه او خنده او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او

نیست از وی هست محض خلق هو / عقل او و وهم او و حس او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خر و پس آموخته بود شهوت راندن آدمیان و کدوی در عقب خر میکرد تا از اندازه

هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال نهان / دید خفته زیر خر آن نرگسک

از شکاف در بدید احوال را / پس عجب ماند از آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیترم که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه نکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خامش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در برگشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو مالید یعنی صایمم

در کفش نرم جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را برگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

نور تو بر کین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگی بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر جهد

فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر کشید

در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز / در رسد در کام خود آن قحبه نیز

[illegible] از آن با ن / بین ز قرآن سوره رحمان بخوان

هین ز حرص خویش بیش از اجل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص چون هر کل بر آید او ز کل / حرص بپرست ای مخل ابن المخل

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد

مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهر باست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

تلقین شیخ مریدان را ... مر امت را که آن باشد
طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه
طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از و تلقین
تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید
همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک
به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینت ابتدا مسئله
بی منتهی زانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه
که خیال اوست بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن
طوطی بیرون که متعلمست نه عکس آن معلم که پس آینه است
ولیکن خواندن طوطی بیرونی تصرف آن معلم است ...

طوطیی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آن آینه استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش

فایده باشد بدون نجو لنگش آمد با حضرت مناجات
کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب
آمد که آن صورت حال قومیست زحجاب
بیرون نیامده چشم دل باز شده
دعوی بصیرت کنند و مقا
لات گویند آنان ایشان را
... [illegible] ... مستقان
[illegible]

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا از بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچکس دیدست این اندر جهان
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود	دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری	در نظر کنده بلا بینی گری

این زمین و سختیان پرده است و بس | اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار | تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی | در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سالان نروید چون کنی | جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله | دست بر سر زدن نرقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست | تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق را از وی جو مجو از زید و عمر | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
روزی خواه نه از گنج و مال | نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین اگر خواهی در آن دم ماندن
این دم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه | یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو | که بت تو بود از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی | چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند | ور تو برگردند ره خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد

[illegible] اهل ضروان و [illegible] ایشان بر درویشان

پدر ایشان از درویشان سلیمی اغلب دخل باغ بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا پالوده کردی عشر دادیا و چون در خرمن میکوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم بمیوه و هم بسیم و محتاج هیچکس از ایشان و فرزندانشان هیچ عشر میدیدند مگر زیان برکتی میدیدند چون آن زن بدبخت خسر را دید و کد و را ندید

این زمین

خلق را با تو چنین بدخو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جملهشان	خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد	لا تذرنی فردا خواهان از احد
ای جفاتان به ز عهد وافیان	هم ز دادت ست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبازگر	گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش	دیو را با دیو چه زور و کشش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر	همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار	پند را اذنی بباید در عجب
پس وصیت کرد تخم وعظ کاشت	چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه	ننگ باشد که کند کبکش شکار
تو بصد تلطیف پندش میدهی	او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد	صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	که بود که گوفت وشان در حجر
زانچه کوه و سنگ درکار آمدند	می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من	نعتشان شد بل اشد قسوة

ای گرفتار سبب بیرون مپر	لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پردههاست	که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن	تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه	تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی ...

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو

روز محشر هست بی حاملاتش — هم تو باشی فضل ستان و نماتش
همچنین بر شمرد و سکر بیست — بوی می برد او کز بن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بُد جبرئیل — بست ان سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد خاکش و سوگند داد — باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری — لیک زان چه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را — که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را بقبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر — مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که بر باید ازان
خاک لرزید و در آمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشکریز

پیش تو بس قدر دارد چشم تر — پس چگونه گشتی ای ستیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی فلاح — وان فلاح این زاریست و اجتهاد
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلایی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان — که بریشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور وی بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / چون خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا هر چهار / از چه زهر فنا و ناگوار

جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند

تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را

علیه السلام باز رفتن فرشته خاک
تا شود جسم آدم جلال علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور بر شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وی حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت فرمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه

نیستم بی رحم بل زان [illegible] / زخم بنشستم ز درد دردناک

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه پر خون شد ز شور لابه‌ات

وحشتش از عزر گفت او گرست | او مرا از جان شیرین جان تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش از بیم کریم | کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم جز لا خیر او | صم و بکم و عمی من از غیر او
گوشش من کرست از زاری کنان | کر منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس سره گفت که چندین سالست که من با مخلوقات سخن نگفته‌ام و سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان را مخاطب اکبر نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند نسبت با حال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد مثلست معروف قال الجدار

گر بدرانم نظرشان را ز تو | در عرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز | کز سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل | راه ندهد این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دوا | چون دوا بپذیرد از فضل قضا
هر مرض دارد دوایی دان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن | نه بجامه به شود نه از ایشان
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببها حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو که عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری

گوید ای یزدان مرا اینجا مبر
تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا او مستجاب
وامرد والله اعلم بالصواب

اینچنین خواهی ببین چون خوش بود
مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر تباه
بر تن سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر درآ در صف رزم
که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می‌باری و سوز از طلب
همچو سر ببریده جمله شب

لب فروبند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم بر آسمان می‌دار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

دم بدم از آسمان می‌آیدت
آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب
منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگان خداست
زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان
تو بگویی زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است

کان غذای خوب کار برد بار
هین بیا را امید بدر انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر
که سبک آید وظیفه یا که دیر

بی‌نوا هر دم همی گوید که کو
در مجاعت منتظر در جست و جو

چون نباشی منتظر ناید بتو
آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار
از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد
صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویش لئیم
ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند
تا نخستین نور خور بر تو بود

کان سر کوه بلند مستقر
هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی میگفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی
این جهان اگر مرگ نبودی و خوش
بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی
هذه الترهات من الغشارات

[illegible]

نفخ صور امرست از یزدان پاک — که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز — در خراب خود درآید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌رود — روح ظالم سوی ظالم می‌رود

که شناسا کردشان علم اله — چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین — نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود — فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او خام و زشت و در ضلال — چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین — وقت بیداری برد در ثمین

ان یکی

آن یکی سرسبز نحن المتقون — وان دگر چون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر — گشته ده چشمه ز بیم مستقر

بازمانده دیده‌ها در انتظار — تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ — زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ

نامه آید بدست بنده‌ای — سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نی — جز که آزار دل صدیق نی

پر ز سر تا پای زشتی و گناه — تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او — وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل — داند او کو سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزد سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد — بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش — گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکلهای ملایک پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش بنیش — که برو ای سگ بکهدانهٔ خویش

چونکه پای چپ بدید در عذر گشت | نام چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ای قد تو خم | سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت | که شود کُه را از آن هم کوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امید بمحض لطف تو | از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محض ز لطف بی‌عوض | بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش | کو وجودم داد از پیش از پیش

خلعتی هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما | که بدستستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم | وان خطاها را همه خط بر زنیم

شاه را گفتند او را حجره‌ایست | اندر آنجا سیم و زر و خمره‌ایست

راه ندهد هیچ کسی را اندر او | بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای و اندر حجره شو

هرچه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش | آنگه او گندم نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرد چندان پهلوان | جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وست | بلک اکنون شاه را خود جان وست

چه محل دارد به پیش این عشیق | لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بد گمان | تسخری میکرد بهر امتحان

هین که امروز اول سه روز است / روز بر روزست نی بر روزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او واسری می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه اکنون ز ساز

بیان آنک

آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنگه آن صورتیست که در خورد این صورت گیرانست و در خورد آئینهٔ تصویر ایشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه است نطق را از این نزدیک تر نماید و از خجالت نزدیک سر رشته و قلم کم میکند والعاقل

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بُرده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین [illegible] الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

پوستها بر پوستها افزوده / اجرم چو پوست اندر دیده‌ها
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر آن کبرا کردن زیست
این تکبر از نتیجه پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق گر ذل من طمع
در مقام سنگی آنگاهی انا / بند عرس تنگ زندان است
عزت اینجا گبریست و دل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
کین ده وایه پوست از دون کنند / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
پیشوا ابلیس بود این راه را / تخم لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده ما بر لب ما نغز استند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره زو وارهد

یا بمانی غرق موج زشتیی / گر نماند از بنای کشتیی
یا بداری از سفینه رسم نیز / سنگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بی‌ریا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که به بد آید کافرش بی‌نیاز
او خود و پس اسمان بوده ز بخشش / نغزهای او همه در وقت بخشش

در معنی [illegible]

الغطا ما ازددت یقینا و تو / در هر که تو از دیده بدی بگری
از خبیر جو جوید خود می‌نگری / با نه گر اکنه سایه
ای خردسان از دی اهل نذیر / پاکی بر حق کند نبود رنگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

بچو یوسف خواب این زندانیان	مست تعبیرش شنیدن شان
خواب خود را چون نهان از وی خبر	کرد واقف ز سر خواب عمر
کر زنم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان
واندر او که آن تیغ بر خود میزنم	من نیم اندر حقیقت اوئیم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی صورتست و ساده است و بی صورتی ضد صورتست ولیکن میان‌شان اتحادیست در حقیقت که شرح آن دراز است والعاقل یکفیه الاشارت

جسم مجنون را ز رنج دوری	اندر آمد علت و رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق	تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
بازو ببست و گرفت آن نیش او	بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که را آینه یقین باشد گرچه خودبین خدای‌بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی بعاشق زامتحان	در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
وصف آن سنگی بماند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو

وصف جستی میپرد از بیکت | وصف جستی میفزاید در درست
شمع شو یکباری تو گوشوار | تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
بجو چه کن خاک بیکن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش | اندک اندک خاک چه را میتراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغامبر رکوع است و سجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن [illegible] ایاز و پوستین و دیدن چارق او [illegible] گمان بردن که آن مکر است و روپوش [illegible] خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد [illegible] آوردند دیوارها [illegible]

تا به دیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز کرد | در نصیحت هر دو گوشش باز کرد
حجره را با حرص و صد گونه هوس | باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ازدحام | همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر | خورد امکان نه و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین | چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست | چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق | حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرشان بانگ میداد آن زمان | گندهای خالیم ای گندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند | کندها را باز می‌انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه‌ای | مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان ضلالتهای یاوه تازشان | حفره و دیوار در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نه | با ایاز امکان هیچ انکار نه

از جلالت بد انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرمها ای دل‌فروز / شب شبستها کز آن باشند روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

گفت شه نه این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

[illegible]

این جنایت بر تن و عرض و دیت / زخم بر رگهای آن نیکوییست

کرده نقش و لعبتیم از روی جان / ما بهر دو ریم از این سود و زیان

منتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / کی گنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

حسن حقا شفیع پیش علم او / لاابالی دار الا حلم او

[illegible]

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشش نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنانک از ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتن‌اند / در طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

[illegible]

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب / تا برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد گمان حسود
دست در کرده میان آب جو / هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / گرد فا را شرم می آید ز من
گر نبودی رحمت و ناجرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان شبهت و اشکال جوست / حرف می رانند تا بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغز آشوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغ آواز قشری که شنود
زغرغه آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

مناسبت آن [illegible] مناسبت [illegible] یابنده [illegible] ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله مذمت بت سنگین کردن و زرف [illegible] یاد کردن چه مناسبت باشد با حال کسانی که دانند که خالق سموات و ارض و خلایق الهیت سمیعی و بصیری و حاضری [illegible] مشغول [illegible] فانی [illegible]

بود زاهد را یکی زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا نشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یاد آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان وزین روش آزاد شو

از خس خود وز روش خود باز رو / که سوی شه یافت آن شهباز رو

این قفس و روش هست جز اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و درآمد در نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ اندر سر تا پای خویش / گر دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی خواستن شد آن دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بپیچ / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیکن از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان برون آید باز در پستان نرود

زانکه او از حشمتش آن دار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب | مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق | خوش همی مالید و می‌شست آن
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید | نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار | گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد | لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد | زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او [illegible]

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ | رفت و میلرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام | توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید | تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد | وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر | در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد | دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا | یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد | که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین | ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس | پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی | توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر | تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم | پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان | که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین | هیچ ملحد را مبادا این چنین

جان چو باز و تن مرا در کنده‌ای | پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه بخششهای رحمت پاسخ کرد | می پریدن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد | فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد | چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده | ناامیدان خوش رگ و خوش شده

[illegible]

بعد از آن خوف هلاک جان بده | مژدگانی ده که هر گوهر یافتم
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم | یافت شد آن گم شده در یتیم
از غریو نعره و دستک زدن | پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش | دید چشمش تابش صد روز بیش

باز جست و جستنی دو زیم کرد | توبه گستر بیچو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده ام کرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون | در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم رها
گر سر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را [illegible]
بعد [illegible] توبه [illegible]
[illegible]

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا | تا سرش شویی کنون ای پارسا

[illegible]

برخوردن جز که آب آنجا نبود | روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار | بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
با خر با گاو بهر من بجوی | زان فسونهایی که میدانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش | از سرش بیرون کن و آنجا کشش

بستر [illegible] ای
خوار [illegible] راتب قرب ایشان از
قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل
[illegible] ی

[illegible]

[illegible]

مرده پیش او کسی زنده شود | چرک در پالیز روییده شود
از سر که جانب جو میشتافت | یک خری مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غم گر در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آید گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست | با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوای
اسبان تازی را بر آخور خاص و تمنا بردن
آن دولت را در موضع آنکه تمنا نباید بردن
الا مغفرت و عنایت را اگر صد لون رنج و چه
لذت مغفرت همه شیرین شود باقی هر دولت‌ها
کرانا [illegible] از موده نمی [illegible] با آن رنجی قربت

[illegible]

زیر پاشان روفته ای زده — کر توت وجو بهنگام آمده

خارش و مالش مر ایشان را بدید — پوز بالا کرد کای ربی مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم

حال ایشان این چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار — نعل بندان ایستاده در قطار

می شکافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و میگفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت — هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

[illegible]

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب

تا بنفق درشب شور و شر

جواب گفتن [illegible]

گفت ای معکوس نیکو کی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بی جان نشد — از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسب و دم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دهد دردسرت

در تقریر معنی توکل حکایت [illegible] که از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گذر خلق دور شد و [illegible] گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و [illegible] گفت توکل [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

[illegible]

امتحان زین شبشر خود چون بود	رزق سعی صابران خویش رو

جواب اوردن [illegible] در [illegible] کسب کردن [illegible]

گفت ویران حکایت را بهل	دستهای کسب زن حبذ المنزل
دست دادست خدا کاری بکن	کسب کن یاری یاری مکن
هر کسی در کسبی پای نهد	یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دروگر هم سقا هم حایکی
این ببین باز هست عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب [illegible] توکل بهترین کسب
هر که [illegible] است [illegible] توکل [illegible] خدا این
کار را [illegible] در [illegible] مستظهر توکل
است کسی [illegible] کسب محتاج نیست الی آخره

گفت من بر از توکل بردنی	می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را بدانم بدید	تا کند شکر خدا رزق مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سوال از جواب

[illegible]

ازکان

[illegible]

از رکان گفتند بایستی کاین	تند بر کشتی چو مست او دریا
بحر را ازدها کرماز بد	گوئت خشم خدای کس چه بند
رب اعلی رد بیست اندر حلوس	بد بیک کرمی چیست این جا بلوس
نفس تو نافست نقلست و نبید	دانکه روحت خوشه عینی ندید
کر علامت هست زاد بد از نور	انجا فی مسک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری تند	آب شیرین را ندیدست او مدام
بلد تقلیدست ایمان او	روح ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود	ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک	کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب	در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت	سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود او فایق نبود	رخ دریده جامه و عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب	زانکه در لب بود آن نه در قلوب

[illegible]

ما بتوجهت من جهت نیست الیم است نه ز من بهر

منت تعلیم هست ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا

ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس

بالانکار ان ما ذا اراد الله بهذا مثلا و انکه جواب

می فرماید که این خواستم یضل به کثیرا

و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزان است

بسیاران از و سرخ رو شوند و بسیاران

بی داد شوند و لو تاملت فیه قلیلا وجدت

من نتایجه الشریفه کثیرا

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در روی شد

بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بد کنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نه اندیشیده‌ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هست بیار

گر ببینی خورد در وی چون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشک است و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند کز خر برفت و خر برفت
چونکه ذکر گوشی زد شیری بجاه / چون نبارد روبهی خر تا کیا
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوا هست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کنند / طوطیان کور را بینا کنند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگها قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر بود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانه بر نشاند

واقعه چون هست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت بگریزی که کو خر جان عم / چون نهٔ خر رو ز آن چه جستی غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گرم خر گیرند هم شود شگفت
بهر خرگیری بر آورده دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکه اندر آخر شد خرست
از چه افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضها سیمین و زرین می کنند

گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تا ازان نعل ریز

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم برجاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مرا در مسترد

منتی بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من او را ایستان / تا بیادش نه ی از تعجیل باز

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ و آمد اهلاک زشت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا / کز برش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را زحمتی

نارسیده رنجش از ما دکاست / یا چو دیوی کو عدو جان ماست

[illegible]

جواب گفتن [illegible]

گفت رو رو من بدیدم ای عنود / تا ببینم روی تو ای زشت رود

آن خدای کز ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن

رفته در خون جانم آشکار / که ز تو من ره برم تا مرغزار

تا بپروردی عزرائیل را / باز آوردی فن تسویل را

کرده من ننگ خرانم یا خرم / جان ورم جان دادم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول لا انا / طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجاب

عهد کردم با خدای ذو المنا / برکشد زین بستگی زپای من

تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین

حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمان من

ورنه اندر من رسیدی آن نر / چون بدیدی زیر پنجه شیر نر

عهد کردم با خدای ذو المنن / برکشی زین بستگی تو پای من

[illegible]

[illegible]

این خیال و وهم چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من بی‌رگ که بودم زشت خیم / آنکه دیدی بد نبود آن بد طلسم

ور بدیدی بد سگالش قدر را / عفو فرمایند یاران زان خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی کو گوهر تأویل سفت

عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنانکه را ز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

کوهها را هست زین طوفان فضیح / کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

وانکه نور عرش بود و سند / موی ابرو کژ کمانش زند

صد هزاران کشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریای وهم

[illegible]

کین حیات او را چو مرگی می‌نمود | کار شیخش از گونه گشته بود
موت را از غیب منکر داد کدری | آن یکی نوعی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده | با بلاکش جان خود دلکیل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او | نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر | بانگ طرفه از ورای سیر و جهر
گفت ای دانا رازم مو بمو | چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس | خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان | پس بدرویشان بیکسان می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چند گاه | گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا | بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد | در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را | تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بفقرا

از هو الله

از هو الله از هو الله میزنند | بازگون را بلطف الله می‌تنند
ده بده این شیخ می‌آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدای کان بجد میکرد او | بهر یزدان بود نه بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد علو
چون بشراری کو خورد در بخش شیخ | نور افزاید ز خود بس از بجیع
نور می‌نوشد بگو نان میخورد | لاله میکارد بصورت می‌چرد
آن گلوی ابتلا بد وان گلو | فارغ از اسراف و ایمن از غلو
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا
کر بگوید کیمیا مس را بده | تو یمین خود را طمع بود فره
اندر زمان بود ز حرص طمع | انچنان جان حرص را بنده تبع
شیخ گفت خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو من فاسقم
گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق
من نیم با شم سلامت جوی من | زانکه این هر دو بود حظ بدن
هشت جنت گر درآرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر
دین بدین کردار دان شیخ وطن | جز دگر گشتم کم خواهش بدن

این سخن پایان ندارد ای فلان | باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو | عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون او بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتها کآید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوا | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گوید این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست این نقش ای پسر | تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند

بهر نان در خویش حرصی دیدمی | اشکم نان خواه را ببریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم | در بیابان خورده‌ام من برگ رز
باز برگ خشک تازه خوردمی | سبزی گشته بود این اندامی
تا نباشی در حجاب بوالبشر | سرسری در عاشقی کم‌تر نگر
زیرکان کز مویها بشکافتند | علم هیئات را بجان دریافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه | گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود | برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان سر کشید | شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید | آفتابی چون از او در کشید
زین گذر کن بند بند پیش بین | عاشقان تو بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در درد | با تو نتوان گفت آنم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش | سینه‌های عاشقان مخراش
نه گمانی برده تو زین نشاط | حزم را مگذار می‌کن احتیاط
اندهت جایزست مستحیل | این وسط را گر دو درخرم

گریان شدن ان [illegible] حقیقت شیخ و عکس صدق

که صادق بود و پاک از علل چشم | شیخ را هر صدق می ماند چشم
گفت قوم ما چنین داد استاله | گر گدا یا نه بر دنائی بخواه

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین مده و مستان دست در زیر حصیر [illegible] چون انبان ابو هریره [illegible] بیان تا بعین شود عالمیان [illegible] این عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در وی آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در وی آید ایمان شود زهر در آید تریاق شود نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بی چون و چگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه صنعت دست و [illegible] صورت جسم و

داستان شیخ [illegible] تا نگفتن درویشان آن [illegible] ندانستن قدر [illegible] در آن [illegible] نه [illegible]

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم | قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او | این قدر از شیخ دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست | خالی از گدیه مثال جنتست
اندر و جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندر و غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن | تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو | تا امین گردد نماید عکس رو

هین کو با احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارد آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست | جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود | که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نهشت | گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوشها ز مجاعت خوش شده است | جمله خوشها بی مجاعتها رد است
آن یکی می‌خورد نان فخفره | گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبری صبورم لاجرم

چون ببرد و نبرد و نانش بیش بیش | گاو زین بی‌نوائی گشته خویش
تو بدین مانی که نان بر تیز لیر | ای بلشته خویش ساند زر حیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول | که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی | خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست | در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ
که حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات
و ریاحین که علف گاو باشد تا به شب آن گاو
همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون
شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف
که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا
ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد
همه صحرا سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد
فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که همچنین او

خورد بود که لطیفترست شیر طلب دل و جگر نیافت از روبه پرسیدن که کو دل و جگر روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز به هزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی و لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر | پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد | رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش | آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور | جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد | که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر | کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز | وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی | بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان | بول و قارورست قندیلش مخوان

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو | طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان | تا فدای او کنم امروز جان
گفت در چیزی بجوی دلیل | غافل از حکم و قضای بی تو
ناظر زرعی ز اصلی بی‌خبر | زرع مانیم اصل احکام قدر
چنبر از اقضا گره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را
ای قرار داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا | در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر را بینی بجوش | اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که من بینم ولیک | دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا درنگر

با تو بافیدی یکی کرباس تا | خویش سازی بر بپوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد | رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من | جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست | آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند | خار بن در ملک خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود | که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردد من از تازه و نوم | چونکه یاری این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان | تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم | آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او در ملک او | گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین | که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او خواهد و می بایدش | دیو هر دم غصه‌ی افزایدش
بنده این دیو می باید شدن | چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود | از که کار من دگر نیکو شود

ای سگ دیوانگان مسکین کرما | چون درین ره نیسته این قفا
جا مسکین منع مسکن لی نکر | تا که باشد داده اندر صدق دو
پس اعوذ آن بهر چه باشد چو سگ | گشته باشد از تیغ تیز تنگ
این اعوذ آنست کز ترک خطاست | بانگ بر زن بر سگ ره بر کشد
تا بیایم بر در خرگاه تو | حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است | این اعوذ و این فغان نا جایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ من | هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یارستی بدین در آمدن | من نمی آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق | که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند | سگ چه باشد شیر نر خون می کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده | سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار | چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج | کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کی گوید سنگ را دیر آمدی | یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را | کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب | نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم | من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است | تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بال گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم | چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو | چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار | همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس | شد دلاله آرد از دست پیغام عروس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد | اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو | عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو | زانک پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار | بهر تحریک عروق اختیار

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید | صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز درمان نامدید | چون ندید مطلب دید آید مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند | آن ادب سنگی سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است | زانک جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی | نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را | نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست | جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر | لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب | یا ربی گوید که نبود مستجیب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ | هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار | امر و نهی این بیار و آن میار

[illegible]

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا ببندد دزد تو دندان و لب
تو به عکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی

[illegible]

[illegible]

عقل جزوی جو دانست اختیار / این بگو ای عقل انسان فر و کار
روشن است این که بُد از طمع کور / آن چو زنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کل میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنک تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقال قبول
تو برین عذر اعتمادی میکنی / بر حوالی اژدهایی میتنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

[illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد میوه که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی‌گنه را زار زار

گفت از چوب خدا این بنده‌ش / میزند بر پشت دیگر بندهٔ خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد گیرد بگوشش زید را

ملک او می‌دان و کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هر چه گویی گفته باشد آن / هر چه روبی رفته باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه هست و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید از کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد

آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

همچنین جف القلم یعنی جف القلم و ... لا یستوی
الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة
و السرقة جف القلم ان الله تعالی
لا یضیع اجر
المحسنین ۵

همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم — راستی آری سعادت زایدت
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب

جز بکردی که خدا شاها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت — زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وان چنان که ساحران فرعون را — روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای — کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمیده خراسان را آراسته دید و بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مرصع و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمیده خراسانند روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز اینجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین دوان — روی کرده سوی قبله آسمان

فعل توست این غصه‌های دم بدم	این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد	نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است	تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست	از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک	رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را کو بس تهیست	تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلا	تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی	ای گمان برده که خوب و فایقی
سر بجنبانند پیشت بهر تو	رفت در سودای ایشان دم تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ	چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ	همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا	غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی	خویش را بدخو و خالی می‌کنی
ای که در معنی ز شب خامشتری	گفت خود را چند جویی مشتری

و تکرار [illegible] دعوت [illegible] و دراز شدن مناظره از طرفین که ماند اشکال و جواب را بند الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال	جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان	که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عقل	زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر	در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب	پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش	میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم	تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این	از برای سایه می‌باید زمین

چون بنازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جلال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند آن ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از گنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوبت تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / برنهد سر دیگ و پر جوشت کند

حق قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش شد از هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد بیگاه رو
که بوقت زندگی هرگز جوان / روی ننهادست بر بیور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن گور خود خوش‌تر آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت طلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من درباختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

[illegible]

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوتست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان خشم و کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

[illegible]

واعظی بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سؤل
گفت جوحی زود خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا در دست ایشان یکی

[illegible]

ساختن بندگی ... در دین المصنفه

سر چارق را عیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقت / سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت [illegible] بایزید [illegible] مسلمان شو

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست

در دل

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بودم / که بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکران مرد کو
چون ببیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و دولت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچو کان بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

[illegible]

ای عجب اینست او یا آن بگو	گر بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن	پرشده از نور او هفت آسمان
ور وی است این بدان ای دو خفت	ای عجب زین بد و کدامین است گفت

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد
شوهر گربه را به ترازو برکشید گربه نیم من برآید
گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون
اگر این گوشت است گربه کو و اگر
این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ایبک ترازو را بیار	گربه را من برکشم اندر عیار

[illegible]

[illegible]

گر ندیدی برق یخ خورشید را	از یخی برداشت امید را
ای گسسته از عروق ذات گره	ز آب دارد هوا کردی زره
پس سپیدی در میان جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده	لا مساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر	لیک نبود رسول سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا کی پسند د همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام
رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر
معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست
امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در
عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام
نشده بود ولیکن زاهد تقذری می
کرد و از تنعم منع می کرد

[illegible]

دو سبو بستد غلام خوش دوید / در زمان در دیر سیاهان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان خسروان آویخته

اتحاد انا رفته جمله جان شده / تخت و تخته آنچنان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب روغن اند / وقت مستی همچو جان اندر تن اند

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این چنین باده همی بود ای علیم / سوی قصران امیر نیک نام

پیشش آمد زاهد غم دیده / خشک مغز و در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در انتظار / روز و شب جنبیده او در اجتهاد

سالها در خون خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

روز شغل اندر آمد آن مشیا / بارگیر و قاضیان و اصفیا

کرد شیخ الاسلام از کبر نام / این برادر را چنین نصف الکلام

گفت او را پس درازی می‌برد / اندکی زان قد سرو تو ببرد

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خودی ای تو دشمن را عدو

روت پس زیباست نیلی هم بکش / حکم باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بی‌هوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است چنین ظاهره / در شب ابری تو سایه چون شده

گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هلاک و گمره کنی

نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن مبند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دستت ببست / گر تو با نفسش نکوشی پات شکست

روی باید آینه وار آهنین | تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت | مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش | یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان | صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر | او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد | وقت شه شه گفتن و میقات شد
در روایت دو سه بیت این بس است | کو درین وادی بخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج | رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کال کو را غم خورد | ترش عقلی کو بگیلی کا برد
اجتهادی کند با جزر وطن | کار در بوکست تا نیکو شدن
زان ترش رو دست تا دیدار دوست | کز بجو بر سر زمین آر ز دست
ساعتی او با خدا اندر عتاب | کز فضم رخ اندرین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال | که همه بران بوما برپده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ | گر چه در زد هر ستماند خوش زنگ

هر کجا چونکه فدای فی نیست | کاندران ره صرف عمر و کنجیست
کشتی اندر غرقه‌ای یا شرق | کز شکایت ماند آنکه ز مشوق
یاری این مقبل فدای این فناست | کاندرو صد زندگی در کشتن است
عاشق معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوا | شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته | در امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن مر آن شفیعان را و سایلان را که سبب چه آرد و سبوی ما را چه شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

در کف او کیست کو سنگی زنم | بر سبوی ما سبو را بشکند

هر شه‌ای بنده این قد و خد / جان‌ستان از ابو در بر تو حسد

هیچ ... کلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خنب می‌جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که ماه در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / تو چنین خوار خود را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از خمره شد جام خواه

این جهان چون مزه دزد زند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست / لیک علف خور لایق انعام نیست

هر که گلخن‌تاب بود بزم و وطن / کی خورد باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخموران خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور

هر که عدل عمر ننمود دشت / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / کز لعب زندگان ابی گشند

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا / که نگاریده است اندر دیرها

زان مهان ما چو دور روشنند / هیچ ما را پروای نقش سایه نیست

این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو بدر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتن در انیس

گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

با نظام پایه مسجد صف / پای معنی فرق گردون در طواف

سرنگون زان شد که از دور ماند / خویش را بر ساخت و تنهایی بس
آن سبو خود را چو از آب دیده / از استغنا از دریا برید
بر جگرایش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشد اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نیست او از علت آید ان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقیم / خیره گردد عقل جالینوس حکیم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایه غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران بود آن نان و خوان / در مگس را چه ابا چه دیگدان

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت

که شد و صحرا از نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان خانه خانه خویش را
از غم از خجلت و این ماجرا

در درون مرده از راه نهان
بر زبان گفتی حال میهمان

که منم یار خضر صد گنج جود
وقت خنده لیک ز ترسان بنود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند با خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند
کارسازیهای شادی میکند

خانه را روبد بتندی او ز غیر
تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل

میکند از بیخ سرور کهنه را
تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را

فکر غم را تو مثال ابر دان
باز پرسش تو ور ترش گو حیثیان

بو که این گوهر به دست او بود
جهد کن تا از تو او راضی شود

ور نباشد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادت
ناگهان روزی بر آید حاجتت

فکر تو گر شادیت مانع شود
آن باید و حکمت جامع شود

تو مخوان دو چار و ابرش ای جوان
بو که نخی باشد و ضیا خبایان

تو مکن ترجیحت او را اصل گیر
تا شوی پیوسته در مقصود چیر

ور توانا فرع گیر کو مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش
دایما در مرگ باشی زان ترش

اصل دان آنرا بگیرش در کنار
تا بود دایم زرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه بیش

نه بوقت شهوت باشد عثار
که رود عقل چو کوهست کاه وار

نه بوقت خشم و کینه صبر هات
سست گردد در قرار و در ثبات

مردی مردیست نه ریش و ذکر
ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حامله شد ناگهان دختر از او — چون بود دو مرد و جوان خاتون خو
از پدر او در اخفی سید استنش — هیچ بار گشت کودک پاک کشش
گشت پیدا گفت بابا چیست این — من نگفتم کاز دو دوزی گز بیا
این وصیتهای من خود باد بود — که نگه دست بند و ظلم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است بی سنگ درد
پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کو حفاظت یا نجات
گفت من گفتم که سوی او مرو — تو نپذیری پند من او مشنو
در زمان وحال انزال و خوشی — خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کیست — این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلابه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابه شدن — کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار — وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد
مجاهده ناکرده در دروغ عشق با سینه و سجده
و دست بوس عام ... نظر ... ان

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — کاسمان غزو و تجرش شد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد رو شکست — چونکه نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر خسته را — در پس خرگاه تا آرد غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر — قوم گفتا دیر ماندا آن فقیر
کافر بسته دو دست آن کشتنیست — بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن یک در تفحص از پیش — دید کافر را به بالای وی اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر — ریش او را میخورد از حلق آن فقیر
همچو تو کرد دست نفس بسته دست — همچو آن صوفی شدی از خویش مات
همچو شیری خفته بالای فقیر — نیم کشتش کرده با دندان اسیر
دستها بسته همی خاید او — از سر استیز صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش — صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر و همچون گربه — خسته کرده حلق او بی حربه
ای شده عاجز ز ملی کیش تو — صد هزاران کوه ها در پیش تو

قوم گفتند ای بکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز رخ چشم آن امیر سینه دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توان کرد در خون آشنا | چون نه با جنگ مردان آشنا
گر نه ای ناف نافه کرد بنا زدن | تا نه ای ناف جای گویان ممتحن
پس تنی بی سر کرد آرد اضطراب | پس بسازی تن بخون بر چون حباب
زیر دست پای اسپان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از سوفی بید | اندران صف تیغ چون خواهی کشید
جاهل است آن مرد خوردن نیست این | تا تو بیالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین | حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال | که گریزد از خیال چون خیال
کار مکانت نه ترکانه برد | جای ترکانست خانه خانه شو

حکایت عیاض رحمة الله که هفتاد غزو رفته سینه برهنه و غزاها کرده به امید شهید شدن چون از آن نومید شد ن جهاد

راست گو ای نفس ابله کیست | ورنه نفس شهوت انگاشت
گر نگوئی راست حجت لازمست | در ریاضت سخت تر افتادست
نفس پاک آورد انداز درون | با فصاحت ای دلیل اندر فسون
کرد ما هر روز آنجا میکشی | جان من چون جان کافران میکشی
مجلس اینست از عالم خبر | کرد ما تو میکشی بخواب و خور
در غزا جهیم یک زخم از بدن | خلق بینند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی | هم منافق کار تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده | در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم کز خلوت هیچ من | سر برون آرم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت برای کن کنند | نه از برای روی مرد و زن کنند
جنبش اکنون اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست این اصغرست | مرد و کار مرد سختم هست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش | بر دار تن چون نجنبید بر نمیکشد
آنچنان کس را بیاید چون زنان | دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی اینست حیف | آن زسو زن گشته این را ظرفه سیف

با مسلمانان بکوشش رفت تفت	وقت [illegible]
زخم دیگر خورد و هم آنرا ببست	بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست	مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا	از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند	نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید	کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده میرود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزوجو
لیک این صورت ترا حیران کنیست	تیغ آن تیغست مردان مرد نیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن

زخم تیر و سنگهای منجنیق	تیغها در گرد او برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم	برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول	پس فرستاد از درون پیشش رسول
کرچه میخواهی ز خون مؤمنان	کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست	بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درا	تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست	این ز ملک شهر خود آسانترست

ایثار کردن صاحب موصل این کنیزک را
بدین خلیفه تا خون مسلمانان ریخته نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان	داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم	هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر	صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست	بت بر آن بت پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول آن پهلوان	گشت عاشق بر جمال آن زمان
عشق بحریست آسمان بر وی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی

بین ایدی سد و سوی خلف سد | پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه | تا که روبه افکند شیری به چاه
از چهی بنموده معدومی خیال | تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار | که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید شسته ز آب حق | همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد | همچو شیران خویشتن را واکشد
بازگشت از موصل و میشد به راه | تا فرود آمد به بیشه مرج‌گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان | که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل | چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست | در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف | ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری پر نره از نیستان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان

بانگشان

بانگشان در می‌رسد زان خوش‌لقا | کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بران بد بعد ازان | شد پشیمان او ازان جرم گران
داد سوگندش که ای خورشیدرو | با خلیفه زینچه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت | پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود | کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش | صورت آن جسم دان نه زان گوش
کرد مردی از سخن‌دانی سؤال | حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است | چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این | نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش حجاب | نیست محجوب از خیال آفتاب

[illegible]

جهد کن تا این خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود
مملکت کان می نماید جاودان — ای دلت خفته توازا خواب دان
تا چه خواهی کردن آن باد بروت — گر بگیرد چو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مامنست — از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز میگردد که غیر این نمی‌بینیم

حجتش اینست که به بر دمی — گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید — پیش چشم غیب نوری دیده بد
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد این خیال

[illegible]

[illegible]

غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید چون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می فزود — همچو بند سیل ناگهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده او — پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید — گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنست — بایدت گفتن هر آنچه گفتنست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه باشد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست — گر نگویی آنچه حق و گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت — سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

[illegible]

لیک می دانی کان رنج خمار / از کدامی می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کامل و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانی است کی باشد چو نان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست / گر نمی ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست / آفت این ضربت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار گوی ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا

من ز خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
او که خاین بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کینه گذاری و انتقام / من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حشم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانکه این یکی آمد جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناه نو ز طامات کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن را که شنیدم من ز تو

تا ... از ... و ... نوبت ...

کو بدیش سستی نی خزان / بود اد را مردی پیغامبران
زرک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغامبری
نی خر کو میش اندر کشش / حق همی خواند الغ بیگ ایکش
مرده باشم بس خو بنگرد / یا از آن زنده که باشد دور درد
مغز مرد این شناس و پوست این / آن بد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنه مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر ادر کش نکرد / لعب کودک بود پیشت اینت درد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنش / بشنو اکنون در بیان معنوش

داد ... سلطان ... و ... بدست
وزیر که این ... ارزد و مبالغه کردن وزیر
در قیمت او و فرمودن شاه که اکنون
این را بشکن و گفتن ... را چون

دو بیک ساعت بدست میر داد / در زیان امتحان کن باز داد
او همین گفت همه میران همین / هر یکی ز خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گهر از دست بدست آخر دور با یاز
و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان
و معزول ناشدن او و نکال دادن شاه و خلعتها
و جامگیها افزودن کردن و مدح عقل ایشان
کردن که نشاید مقلد را مسلمان
داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد
ثبات کند بران اعتقاد کند و ازین امتحا
نها سلامت بیرون آید که ثبات
بینایان ندارد الا من عصم الله زیرا که
حق یکیست داند ضد بسیار غلط افکند

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هوی را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و دود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا ایاز را که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر

ای لطیفی کو گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن بر خود درید
از عفوی تو ز غفران چشم تو / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو توست ای عفوران
دایما غفلت ز گستاخی دمد / سهو و نسیان از دلش بیرون دهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / ز آتش تعظیم گردد سوخته را
هیبتش بیداری و فطنت دهد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / تا نرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

نعره لاجرم بشنید آسمان / چرخ گوئی شد لی ان صوفیان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی / نه چو فرعونیت و ملک فانیی
سر برآور ملک بین زنده جلیل / ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین برآ از مصر ای فرعون زشت / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب میزنی بر عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ما رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مخدوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله من ها دامنت

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت
گری و عذر این جرم خواستن و از عذر
و تقصیر خود را مجرم داشتن و این شکستگی
از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم
بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی
انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم حلم آلوده را / ره نمایم حلم علم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وآنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی

[illegible]

والان ارج علیهم جو بدست ‌ ‌ ‌ گر شود در نوحه‌ها قصه‌ها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست ‌ ‌ ‌ عفو از دریای عفو اولیترست

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل ‌ ‌ ‌ هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل‌پاره‌ها ‌ ‌ ‌ چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی ‌ ‌ ‌ تا شب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام ‌ ‌ ‌ می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند ‌ ‌ ‌ پیش تو آیند کز جان مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون ‌ ‌ ‌ در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم ‌ ‌ ‌ بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان ‌ ‌ ‌ قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز ‌ ‌ ‌ هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین ‌ ‌ ‌ بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغفر مهربان ‌ ‌ ‌ کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور ‌ ‌ ‌ مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی‌اثر پاک از قذر باز آمدند ‌ ‌ ‌ همچو نور خور سوی قرص بلند

[illegible]

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن ‌ ‌ ‌ تا ابد رست از هستی و از حزن

خالدین فی فناء سکرهم ‌ ‌ ‌ من تعالی فی هواکم لم یهم

فضل تو گوید دل ما را که رو ‌ ‌ ‌ ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای ‌ ‌ ‌ تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردند ای مگس ‌ ‌ ‌ چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها مست تو اند ‌ ‌ ‌ نقطه و پرگار و خط در دست تو اند

فتنه کز لرزند از او لرزان تست ‌ ‌ ‌ هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان ‌ ‌ ‌ گفتمی شرح تو ای جان و جهان

یک دهان دارم من آن هم منکسر ‌ ‌ ‌ در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم ‌ ‌ ‌ کز دهانش آمدند این خلق هم

صد هزار آثار غیبی منتظر ‌ ‌ ‌ کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو می‌گردد سرم ‌ ‌ ‌ ای بمرده پیش آن لطف و کرم

رغبت ما از تقاضای تو است ‌ ‌ ‌ جذبه حق است هر جا ره روست

خاک بی‌بادی به بالا بر جهد ‌ ‌ ‌ کشتی بی‌بحر پا در ره نهد

پیش آب زندگانی کس نمرد ‌ ‌ ‌ پیش آبت آب حیوان است درد

[illegible]

دشمن ار چه کشتیی بشکند / دوست را چون نوح کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون سپند / لعل را زو خلعت اطلس رسد

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند / که بدان تریاق فاروقیش قند

تم تم

کفت ما را بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راه کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تنگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داد قضا | در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم | من مهم سیران چون خلم نرم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین | کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر زانکه کم باشد ز خل | آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها می‌ریختند | نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود | پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی | بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم ز دریایی درآیی شود | پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه | چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان | بلبل از آواز خوش کی کم کند

بسم الله الرحمن الرحیم

ربّ زدنی علما مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات
معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک
و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک
نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است
که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده
اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند
که ازان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم
یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان
پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری است و کارگاهی
از فلک تا آن حد عمل او رسد و هم چنین حاکم شهری
که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع

وقتا زوی جنبش طبع سکون / از چه انّا الیه راجعون
خود تو راجع شدیم / وز صناع اصل ستر صنع شدیم
در فریغ راه ای زعول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها جنگیست هول
این جهان جنگ قایم می بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار ستون قوی است / که بریشان سقف دنیا مستوی است
هر ستون اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی از ضرر بود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه مردم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی آباد نیست / زانکه آن ترکیب جز اضداد نیست

حرف گو و حرف نوش و حرفها / هیچ جان کردند اندر انتها
نان دهند و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه قسم / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد بگو لیکن نی شد
در جهان روح هر سه منتظر / گز ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم زامرش مجرد می شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کز زلو
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیتان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی / پرده‌ای کز پس نیاید غیر بوی
باری افزون کش تو این سو با موش / تا سوی جلست برد بگیر گوش

بند ما در تو بگیرد ای فلان / بند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دست / کمقالید السموات آن اوست
این سخن بی‌چون ستاره‌ست و قمر / لیک نی ز مان حق نهد اثر
این ستاره بی‌جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی خو
گر بباید از جهت تا بی‌جهات / ماند رانند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعه در پیش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگی مسله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا در یخ چنین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو کانجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر زمان بی سر و در / نور نامحدود را حد کی بود

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی برقایلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / خاک اندم باش و از روی بجه
گفت اگر رویش بشهر و دم بدِه / روی او از دم او دان که به
ور سوی شهرست دم رویش به ده / خاک اندم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آسمان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
تا زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و حیات و دکان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بلکه بگذر زان نقشهای بجو در / جلوه آری با عروس نیم کور

واعظی

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست داند کرد بست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازان خود بسته طرف
کی زکات حسبه درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

[illegible] است [illegible] که چون [illegible] ان را ببیند در حال از راه [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پای دل اندر گل است
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می نمودش شنعه عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

ای کریم ذوالجلال مهربان	دایم المعروف دانای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل	یا کثیر الخیر شاه بی بدل

سما ورشاید رستن از اختیار از اسباب اختیار
نکوهیدن و ترسیدن خلقت آدمی سعلوات دلیب
اختیار و از اسباب خویش خیانت جاریابد
خود را اختیار کم بیند صحت خواهد شد
از سبب اختیار است بیفزاید و سبب خواهد
اختیارش بیفزاید و صحبت قرنی در
ام ناصیه و اختیار و اسباب اختیار تو
است هرگز فرعون بی نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث	ای ذکور ابتلات و اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن	مذهبیم بخش و ده مذهب مکن
اشترم لاغر که و پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش

یعنی للجن و للانس ان	تنفذوا من حبس اقطار زمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی	من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی	من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای	حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد	منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز	کز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده	کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل	یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دیدی چارقش زان شد پسند	کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست	تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبک سلسله

چون درین گشتند دختر طالبان / بر رسیدش از سوی مهتری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رو اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک نیش خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
چون نه بیند جز دستار و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد به دو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی است بر روی زمین

این چنین گرابگی خاین بود / ما گمان برده که هست او متقی
حال خود را همچنین او گفت ما / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن بی زجر او را ازین طمع باز آورم تدبیر که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / کز وی ببریم و دهیمش هم به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنیم / بس تماشا کن دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما نه آنستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو ما را لایقی
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی این ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس خو

روز آمد دف‌زنان آن دیو زفت	رسم دامادان فرح حمام رفت
رفت در حمام او بگزید جان	کون دریده همچو دلق تربیان
آمد از حمام در کودک فسوس	پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان	تا نباید که کند او امتحان
ساعتی در روی او ناظر نگار	انگهان با برد و دستش تا بدار
گفت کیرا خود مبادا انفعال	با چو تو با جوشش بد فعال
روز روی‌ات روز خاتونان	کیر زشتش سر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان	پس خوشی است از دورش ای
می‌نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش	نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	تا نیفتی چون فرج اندر حرج
آشکارا دانه پنهان دام او	خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بدین غرور مبتلاست در هر مرحله

اگر از دادنش نیابد هیچ بد	داند او کی خواهشی خود می‌کند
در بیابان خشک بجز آن رد است	این نکوهای عالم بگذرد
راه صدف گر خسته کردن تیز	گر ازبان شد چو گوهر ازبر است
هر بدی کز او آدمش آورد	خود دزد و دآمد کس از الخفا
بد نماید چون اشارت کرد دست	ده بده کز صد هزاران در درد
این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی شاه و هم مزاج باز کرد
باز رود در کان چو ذره دهی	تا رهد دستان نوازده دی
صورت بد را چو دید	از ندامت آخر کس ده می‌دهد
درد را کان قطع تلخی می‌برید	ذوق دزدی را چو زن ده
دیده‌ده دادن از دست حریف	ده بدادن زین بریده دست
همچنان قلاب و خونی و لوند	وقت تلخی عشقش را ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار	باز نسیان می‌کندشان سوی کار
همچو پروانه ز دوران نارها	نور دید و بست آن سو بارها
چون بیامد سوخت پرش وا گریخت	باز چون طفلان فلاو هم ریخت
بار دیگر کان طمع سود	خویش زد بر آتش آن شمع زود

این چنین آتش کشی اندر دبش | دیده کاذنه بیند از غبش
چون نمی داند دل داننده | هست با گردنده گرداننده
چون نمی گویی که روز و شب بخود | نی خداوندی کی رود
گرد معقولات میگردی ببین | این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر | یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول تر | یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده | یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا بگیر ای بصیر
پس چو دانستی که قربت میکند | بر سرت دبوس محنت میزند
زود فهمش چون بود نی بجنگ | سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان | تیر می انداز دفع منجنیق جان
یا گریز از وی اگر دانی برو | چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش | از کف او چون رهی ای دست خویش
آرزو جستن بود بگریختن | پیش عدلش خون تقوی ریختن

روبه پرسان کار دانا برد صدر | گر کدامین شهر اندر میرسد
رفت پرسید و بیامد گرزی | گفت عرضش با کی درمانده ای
دیگری را گفت وای بوالعلا | باز پرس از کاروان کز تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست ای موتمن
ماند حیران گفت با میر دگر | که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلبش کاسهای رازیست هین
گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس | گر کی بود ست نقل کاروان
باز گشت و گفت هم از رجب | گفت دری چیست یعنی ای عجب
چون نمی دانست دیگر دم نزد | سه و زین و آن دگر زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر | هست رای ناقصان اندر گذر
گفت امیرا که من روزی جدا | امتحان کردم امیران خویش را
که بپرسم از کاروان تا از کجاست | او برفت این جمله را پرسید راست
بی اشارت بی وصیت یک بیک | حال شان دریافت بی ریب و شک
هرچه زین تا سی امیر اندر سی مقام | کشف شد زو آن بیک دم شد تمام

چون کند زید و قضای او عمر / چون خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و قضا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / خفته صیادی نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام من مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرست جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

[illegible]

لیک در کیسه مکن می دار از آن / که بدزدد بدان قبایت رایگان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم
آن یکی قج داشت از پس می‌کشید / دزد قج را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قج است
گر دری در بسته شد ده در گشاد / گر قجی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

حکایت آن شخص که دزدان قج او را دزدیدند
و بدان قناعت نکرده جامه‌هایش هم دزدیدند

[illegible]

یار جسمانی بود در شب برگ / صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند / زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت ار عشقش پس چه باشد آنکه بود / گر این چنین ره زن میان راه بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ما این آمد شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و تو چون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

[illegible]

گیرم آن گرگ نیابد ز احتیاط / شاد جهت نیابی آن نشاط

با خلیطی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها بود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا گوید بدان خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

درمیان مرغ و صیاد ای عجب / پس جدال افتاد و شد نزدیک شب

او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن که دیوی شد ره زن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش [illegible] رفت تا [illegible] بردند [illegible] بعد [illegible] هیهای [illegible]

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن مهان

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شب دیدند قوم کاروان / رفت زر و سیم و رخت اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می کردی تو مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه است تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چونکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جانها جلیل / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش بربود معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

تا نسوزم کی خنک گردد دلش — سخت دل یارا که در عالم توی
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یکشبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهای گشت گویی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین — هین ندا مستهات میدانم شنو
اژدهای زرق و تخرق می‌پا — ور جهان حی و قیومی درا
تا نمی‌بینم همی بینم شود — چند گویی می‌ندانم زان و این
بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی بس است — بر سر هر کوی چندان مست هست

مثنوی معنوی

الحدیث می در خم اسرار یزدان می‌جوشند ما هر که تبر دست
از آن نی نوش تعالی الله تعالی ان الابرار یشربون
آن می کز تو بی حوض نی ترنم است ما نمی خوریم جز حلال
جهد کن تا زین است بهری و زین شراب خدای مست شوی

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید — باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب برد
هر دو گر یک نام دارد در سخن — لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان — لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زن است — اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمهای چون کوزه‌های بسته سر — تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی — ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانند این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود — دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا ایها ذا للعبید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

درآمدن ضریر در خانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول که چرا می گریزی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه وسلم

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر / کای تو انجش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
کاندر افکندم بکیوان گوی را / درکشید ای اختران روی را

از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خمشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گل یا سوسنی یا سرو یا ای نمی دانم و زین آشفته بی دل چه می خواهی نمی دانم و بانگ بر زدن

[illegible]

پس بپرسم کز کجایی همرهی — تو بگویی نه بلخ و نه هری

خود بگویم کز کجایم باز ره — هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب — تو بگویی نه شراب و نی کباب

نی قدید و نی ثرید و نی عدس — آنچ خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن‌خایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

تفسیر قوله موتوا قبل ان تموتوا صدق

برای دوست پیش از مرگ اگر می زنده خواهی — که درپس از پس مردن بهشتی

گشت [illegible] ازما

منتهای اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این سازها — چون بمیری مرگ گوید رازها

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم شود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی بود

[illegible]

مصطفی

[illegible]

مصطفی زین گفت کای اسرارجو — مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان

جانش این دم را ببالا مسکنیست — گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین — مرده را میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشات نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند — ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت — زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این

[illegible]

باد صفت وصفش ترا با درگ	در ماند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند	گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل او بشکاف از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در این تنگاتنگ توبه آغاز کند و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این چه غریو تعزیت است

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه تا نیم شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمهای امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان

خفته بودستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چه درانیم و چه خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند	کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش شاهنشهی	گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری	زانکه در انکار نقل و محشری
در رخت کو از می دین فرخی	گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ	خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاق حق و خزاین رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانه گندم می‌کوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و وسعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود	کز خرمن گاه حق اعمی بود

شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو دانی کرد یا نعم المعین / دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید / این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود / زان نماید این حقایق ناتمام
کاندرین خامان نبود فهمش حرام / نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی / در دهانش تلخ آمد شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد / مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری / کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود / پرس پرسان کین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت و ریش خند / از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آنکس مشتری و کاله‌جو / کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

اولا وقت سحر زان این بکور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای ملبوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درین جای چه جوید بوی کی / روزکار خود چه یادی می‌بری
هر کوشی میزنی ناف کوشش کو / هوش باید تا بداند گوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر جهت دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح و طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل / ارو خوب بیند آب است نیل
در حق تو آهن است این دام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو کر بس گران هست و جماد / مطرب است او پیش داود استاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح قانت است
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

می‌خرد از بهر خداوند غفور
می‌زند بر در بامش صحور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس
می‌دهد نور ضمیری مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا
می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطره‌ای چندی ز اشک
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود
می‌دهد هر آه را صد جاه سود

باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان
می‌نتاند کشیدن رختشان

[illegible] از تعصب جهودان
بستان خارش بیز در پیش آفتاب حجاز و ز[illegible]
[illegible] خون از تن بلال بر می‌جوشید از زد
جدا جدا جست [illegible] قصد او چنانکه از درد دندان

ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم
مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد
ریش‌خند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق
یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر
نی به زیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است
تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد | در سیه‌رویی کسوفش میدهد
گردنت پرهیز کن زین هوش دار | تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین | میزنندش که چنان رو نی چنین
برفلان وادی ببار این سو مبار | گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست | اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش | تا نیاید آن کسوف او به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب | منکسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا | این بود تقدیر در داد جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر | بر همه اشیا سمیعم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد | خلق از خلاق خوش پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه در کوی ما
می‌خرامد بخت دامن می‌کشد | نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد | فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد | رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا | لعل اندر لعل اندر لعل ما

کان فلک جای همیون پاک جست | این زیاد از عشق اندر دام جست
بام سلطان است زان چندان | در حدث مدفون شدست ای [illegible]
جغدها بر باز استم می‌کنند | جرم او اینست کو بازست و بس
پر و بالش بی‌گناهی میکنند | غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود | هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری زان دیار | یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی | فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر | تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی درشان می‌تنی | نام این ذرد وس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بی صفات | که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخت میکنند | تن برهنه شاخ خارت میزنند
از تنت صد جای خون می‌جهد | او اعادی گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار این | سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او واقف ستار آمدست | تا در توبه بر او بسته شدست

مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت | رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی | بر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست | گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او من میخرم | در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست | سخرهٔ خشم عدو الله شدست

رضی الله عنه که چون بلال را مشتری
می شوی هر اینه بشان ستیزه
بر خواهند در بها افزود و بهای او را
خواهند افزون کرد مرا درین فضیلت
شریک خود کن وکیل من باش
و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو | در خریدن می شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من | مشتری شو قبض کن از بهر من

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان | سوی خانهٔ آن جهودی بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر | می توان ارزان خریدن ای پدر

لب به بند ای دخان سو مرا | رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه بزد چون در را بر کشود | رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست | از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی | این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقی هست اندرین دین خود | ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده | کین گمان داری تو بر شهزاده

در همه زآیینهٔ کژساز خود | منکر ای مردود نفرین ابد

آنچ انعم از لعب صدیق جست | گر بگویم کم کنی تو باد دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات | از دهان او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان | نی ز پهلو مایه دارد نه از میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را | برگشاده آب مینارنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور | او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه او مایه دارد نی ز پوست | روی پوشی کرد در اجلاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش | مدرک صدق کلام کاذبش

آنچه باد است اندر آن خرد استخوان | کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

قهقهه زد آن جهود سنگ دل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی در غرام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم

کو به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو به نزد من همی ارزد دو کون / من بجان ناظرستم تو بلون

زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده

دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکاسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکاس افزودمی من را تمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقه سر بسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبن اوفتاد

حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت واحسرتا گوید بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

چون بود سستی کهربا گیر زد / مفلسی بر گنج زد بر تو فیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابا بی گر گفت آن دم نجی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / کی توانم گفت من از اصطلاح

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل / تا چه گوید با نباتات و جماد و حل

خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسون گران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسون گران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدم معلول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آید زمانی بعد از آن

معاتبه مصطفی [illegible]

یوسفی جستم لطیف و سیم تن — یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو — جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا — هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم شپشت و شیرت دهم — چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی برگرفت — گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبالی جدید — از جهان کهنه نو در رسید

زان جهان کو چاره بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم در وست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازه هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب می‌گفتی از بیم عدو — بر مناره رو بگو کوری او

می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای در این حبس و در این گند و شپش — هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من — کز بن هر مو بر آمد طبل زن

[illegible]

چون شنیدی بعض اوصاف بلال — بشنو اکنون قصه ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را بیش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پس روی — سوی سنگی می‌روی از گوهری

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام و سالش بر رسید

گفت عمرت چند سال است ای پسر — بازگو در مدزد و بر شمر

گفت هجده هفده یا خود شانزده — یا که پانزده ای برادر خوانده

گفت واپس واپس ای خیره سرت — باز می‌رو تا بفرج مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس‌رو است و پس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوت است — زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقلش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی کش ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می‌دید مرغ پرفنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی موی نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست اندرین / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان باید و باشد جان مرغ
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این بلال و بی‌خبری خواجه از رنجوری او از ناشناخت و واقف [illegible] رنجوری او و حال او

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کسادی بیخطر

چون چنین گفت او و نخوت برآمد / مصطفی زرگ عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو که بنده و آخرجیست / این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزلش این آخر است

رفتن مصطفی بهر عیادت هلال به ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی

[illegible]

چون نبود آن جو از رفعی پدید | در جیاشان بجوی نرسید
گشت خونی بخشش اندر لامکان | کرد خوداش جمله جوها چون سگان
او ز بجوی ده نشان اخوان | در جنابت تن سوره مخوان
تا چو غسل آری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان | این نخواهم پس جوام در جهان
تو مرا گوئی که از بهر صواب | غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست | هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم | که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق بی امید او | حسرتا حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام | که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور | پاسبان توست از شر الطیور
پاسبان از نور و از فر نفس | ای تو خورشید مستتر از خفاش
جست بر درهمش وی آفتاب | جز ز دل شعشعه نی زتاب
پرده خورشید هم نور ورست | بی نصیب از وی خفاش و اخترست
هر دو چون دریا برده مانده اند | پاسبان رو بافرده مانده اند

[illegible]

[illegible]

داستان ... [illegible]
بنده و کلیو ... [illegible]

بود پیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو تو | لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخته دندانهاش چون شکسته شد | فدکان هم حسنش تیز شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام | عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی | آتشی پر دود و دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی | عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری چو داد از آسیاب | ای شقی که خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخته پشم از پوستین | این سگان را نو اطلس پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر | دیدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایه دوزخست | مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز | می شود دل خوش دهانش خنده باز

[illegible]

تا رهی ببریده او نی پاره راه	تا بنشس آن قحبه رانی سوزدا

[illegible] خواست لقمه [illegible] نیست

سایلی آمد بسوی خانه	خشک پاره خواست یا تر پاره
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست	خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب	گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا	گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه	گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس	چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید	اندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم	تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن	بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار	دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند	تا بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند	گوش سوی گفت شکرت نهند

[illegible]

چون

چون بسی می‌کرد فن آن بیسناد	لعنت صد لعنت بران ابلیس باد
شد مصعد از زمان ابلیس زود	گفت ای کمپیر زشت نادرود
من همه عمر این نه بشنیده ام	تا ز چیزی تو این دیده ام
تخمها در فضیحت کاشتی	در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی ای خبیث اندر خسی	ترک من گو ای عجوزه در دسی
چند دزدی عشر از علم کتاب	تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف قرآن خدا	تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ز گلگون کرد	شاخ بربسته فن عوجه کرد
عاقبت چون جادو درکشته سر	اندرخت این عشرها اندر فتد
چونکه آمد خبر خیزان رحیل	کم شود زان پس فسون قال و قیل
عالم خاموش آمد پیش نیست	وای او از درون ابلیس نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را	دفتر خود ساز آن آینه را
که ز سایه یوسف صاحب‌قران	شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل بخورشید تموز	آن مزاج باردِ العجوز
می‌شود مبدل بسبز دور می	شاخ خشک نخلی خرمی

[illegible]

تا ازان جامه ازو سر برزند | چند انان کی بیو لای حیز
چند خوان مسیحی نی کی | چند ال باغ میوه مرهمی
برزند از حال کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک | مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخشش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هر دمی استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست | وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داوری | همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهان هست اظهارش کنی
قوتی کان اندرون مضمرست | چون بفعل آمد عیان و مظهرست
چون بانبار این همه پیدا شد | چون نشد پیدا ز تاثیر از دست
نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد

چون ز دستش سیلی آمد بانگ طاق | گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه سیلی زند | سبلت و ریشش یکایک بر کند
باز اندیشید او ضعف ورا | گفت اگر سیلیش زنم گردد فنا
خلق رنجور دق بیچاره‌اند | وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص | در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا | در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته | بر ضعیفان ضعف را انگاشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست | اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این گندم ای دو مستعین | بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید اندر دلق را | آن قفا واگشت و گشت این را جزا
آن توکل کو خلیلانه ترا | کان تریاقست ولی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره | از خلاص خود چرایی غره
کوه با آدم اگر بر مار شد | تا بزد تیغت اسماعیل را
قربان کرامت چون کلیمت از کجا | تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعید از مناره اوفتید | بادش اندر جامه افتاد و رهید

نیستها را سوی پس افکنده اند	نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر از نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم ازین	این دو را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گوه جست	در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست	با انیس طبع خود استیز جست
چون انیس طبع تو آن نیستی	از فنا و نیستی این بهر جست
گر انیس لانه‌ای جان پسر	در کمین لاچرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنند	شست دل در بحر لا افکند
پس گریزان از چه زین بحر مراد	که بشست صدهزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ	جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمش بست سحر صنعتش	تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار	جمله بحر ژاژ چون زهرست و مار
لاجرم چه را بنای ساختت	تا که مرگ او را نگاه اندر نشست
گفتم از غلطهای عزیز	هم برین بشنو دم از عطار نیز

تا به دوزخ خوش شود ای بی ادب	از نسل گشت ابلیس ادب
من همی لرزیدمی از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کوتاه بیند این زمان	در دار آنک ای شاه جهان
باب من کوتاه بیند چنین	خوش نشسته بهادی سلطان زمن
فقر آن محمود دست ازلی سعت	طبع او دایم همی ترسانیست
ابتدا از رحم ای محمود راد	خوش خوش یاد ای عاقبت محمود باد
چون بریده دان این تن را چنین	ای ستار ای شاهد ای صنف را
تاریک نیلوست بد مهر را	آب شاه بیرادن صدر را
صبح را با شب منور دارد خوش	همچو گل با خار او خوش دارد خوش
جز ز شیر این میان خون	گر داود رانمش این السون
صبر جا بنیا با نیازان	گردشان حامی حق قرآن
هر اعتدالی جاری دست	وانکه او را بصبر ...
هر که دیدی تو عوضی ...	هست ... صبری اوان گوا
هر که مستوجب بود بر عفو ...	گر ده باشند یار جان افزان
صبر کردی عاقبت آن دغا	از فراق او دستزدی این فغا

حاصل آن کز هر دو گر ناید برین / بهر زبان اهل زرش گر دانشوی

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کهست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزودت

مرد بد را گوید آن مادر جهار / شد ز مکتب بچهٔ من بس نزار

از زن دیگر گرش آوردتی / بر وی این جور و جفا کم کردتی

از جز تو گر بدی این بچه ام / این فشاران زن بگفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جحود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب

در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است / که خلا و بی‌نشانست و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت

بهر این پرده و ریغ آید دریغ / گر قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چونکه نتوانست کف بر خصم زد / عزم آن شد کو سوی قاضی برد

کو ترازوی حق است و کپّه اش / مخلص است از مکر دیو و حیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آن کیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره ای از بحر عدل رستخیز

قطره گر چه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر زو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حالت کلها گوا / چون شفق غماز خورشید را

آنچه فرمود ست کلا والشفق / این قسم بر چشم احمد راند حق

مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یک دانه خرمن دان بدی

بر سر حرف آ که صوفی سبیل است / در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها با خوشدلی / از تقاضای مکافی غافلی

چون قلم ز آن صبی راشد تلف / بر قلم نیست چیزی لا تخف

گر قلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استاد رو / پس بر ایشان بود استکار جو

ور بدزدد از برای خود ز دست / لاجرم از خود بها دادن بست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانیی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر همین

هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر

در دکان کفشگر چرم است خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد آن سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

گر ز خشم و کینه مرده کرد ... هین مکن با نفس کی پا برزد
شکر کن کز زنده بر تو نزد ... کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست ... کو بحق زنده است او پاکیزه روی
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید ... پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ دم باقی بماند تا مآب ... نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین ... این همه زینت وان سر جای شین
این حیات از وی برید و شد مصر ... وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح ... هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش در خر نشاندن مجتهد ... نفس خر را کشتی بر خر نهند
بر نشست او نشست خسروست ... پشت بار تو بیش او لیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش ... هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری او ... سیلیم زد بی قصاص و بی سبب
این روا باشد که خرخرسی قلاش ... صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم ... گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن ... آن سه دیگر را بده او بی سخن

آن بزی را مادری ای مجهول باد ... گر بزاد گرگ مادر شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا ... هر قضا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر ... گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش ... ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند ... باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده ... چون سر بریان چه خندان مانده
رونق خانه تو باشی همچو شمع ... گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش‌رویی مادر یا پدر ... حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند ... ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن ... پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم ... گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند ... آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط ... چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار ... یار کن با چشم خود دو چشم یار

گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تخییل از پی تفهیم بود

بلکه حق داند که گنج بی‌شمار / در خرابی‌ها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیان خوش پهن بگشا گوش جان

مر ترا هر زخم کآید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد آن

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت و مسند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی‌منتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

سوال صوفی [illegible]

گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفع است وان دیگر ضرر

چونکه جمله از یک دست آمدست / این چرا هشیار وان مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است وان زهر روان

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق کاذب از چه خاست

چونکه سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا ست

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست وان یک راهزن

از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب‌روی آب‌روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بی‌چون می‌طپد

جنگی را کو ندارد دست و جار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خوابه طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی بریزی در تغار / تا سگی چندین نباشد طوعخوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌گاه گفت / که کنند آن دزد زبان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگ فراز / اندر آن بینی دو عدو در کشف باز
آن نماز را محشرند گوردان / وان گلوی راز گوی و چهردان
که خدا اسباب جسمی ساخته است / وان فضایح را بگوید او نهفت
پس که عذر از زبان رازگر / حیف آمد ترک را و خشم و درد

چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
گر ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
گفت صد خدمت کنم ای دوده داد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لبها در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحیرهایشان / از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

بد مضاحک گفت آن استاد جست / کز صفاتش عقل گشت از خنده مست

مضاحک گفتن درزی ترک را از قوه خنده

ترک خندیدن گرفت از داستان / کز صفاتش عقل گشت از خنده آن
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید او ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلسی چه دعوی چه رش چی / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذا

چشم تنگش گشته بسته آن زمان

لاغ این بشنیدم کرد مرد	اب روی صد هزاران جون
لاغ ادکر باعهارا داد داد	جون دی آمد داد را بربادداد
بر طفلان شیشه بهرکد	تا سعد و نحس اولاغ کند

گفتن درزی ترک را ای نوشش ها

گفت درزی ای طواشی برگذر	وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبا تنگ آیدت باز پس	این کند با خویشتن خود هیچ کس
سر این خنده اگر دانستی	ای ز صد گونه بر و استی
ترک خنده کن ابالای ترک مست	زانکه عمرت رفت خوای گرت هست
چونکه بنهادان قبا درزی زدست	اب ربا و باد دادن ترک هست
تخلصش بشنو توی ان ترک گول	عالم غدار خیاط چه غوی
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح	دوخت باید کرد جیح کردی ازمزاح
ست ایمان است و شیطان این ادا	با خود افسانه را مگذار چنین

بیان آنکه کار دنیا افسانه و بیان مثل آن ترک اندر غافل غدار جوال درزی و ... بیان منافق گشتن این دنیا

در لواطی میفتید از خطر زن	تا عقل معقول رسوای زن
تو ببین این واقعات روزگار	کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو ببین تحجیر روزی و معاش	تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او	مرده او بند و نابردای او
رحمتی دان امتحان و تلخ را	نقمتی دان ملک مرد بلخ را
آن برای از تلف یکر بخت ماند	وین برانم از شرف بگریخت راند
آن نسوزد این بسوزد ای عجب	نعل معکوس است در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای ما را بی زیان

مکرر کردن صوفی سؤال از قاضی

آنکه آتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند	قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا می شود	گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا به کی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیستم کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و شوخ بود ان پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کی کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این تر امکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

چون حشیشی با گل رسته / گرچه از باد هوا سرگشته
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده بر جای چهل سال ای سفیه
هر میروی هر روز تا شب هر دله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد سال تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجلشان از جان برفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
غیر این عجلی کزو یابنده / بی نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خمش
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان آن یخ پیش ما

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو کون حسن لطیف مرتضی / شاهد اقبال و حشر ما مضی
همچو یخ کز تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانه لطف خدا
قصه دور و تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جبر وقت یادگار / یار از او وارست و با خود یادگار
چون فزد گیرد غنی را جستی / زان دم نومید کن وا جستنی
گفتش ای غصه منکر حال / راتبه انعامها را زان کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب آن جا بجاب
از کی خوبان کفران کرد ریغ / بر پی خوبان نثار مهر و میغ
از لجاج کفر قانون کیست / وان سپاس و شکر منهاج منیست
با کسی خوبان نتکها چه کرد / ماه رویان سنگها چه کرد
در عذارها سکانید عقور / در خرابهاست گنج عز و نور

چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
حافظ هست و رافع این گرد کار / ای ازین دو بر نیاید هیچ کار
حفظ ارضین در رفع آسمان / ای ازین دو بیت دور اسافلان
حفظ رفع این زمین نوع دگر / نیم سالی شوره نی سبز و تر
حفظ رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین جمله احوال جهان / قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
این نمکسار معانی معنویست / از ازل تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

روز محشر رستخیز سهمناک / سوی شان ناخیده کاو از بلا

جان مرغان آب روز حشر / بجو کشتیها روان بر روی بحر

تا که هلاک من هلک عن بینه / تا که یحیی من حی عن بینه

تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفته اند و ماده از ضعف جنان

آنجهان صورت شود آن ماده کی / هر که در مردی ندید آماده کی

روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رسد هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا کارخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

چون نگوید خود خوشی و خورد او / بر جوان در خورد خوشی میرود

ماده ای خوش آمدست جا در پذیر / رستمی خوش آمدست خنجر بگیر

این سخن پایان ندارد و آن فقیر / گشته است از رنج درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج‌نامه و ... بقبله ... تیر در کمان نه و بینداز بهر جا که افتد گنج آنجاست

دیده در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان

ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کاین فزون آمد ز ماه آسمان
کانک می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورد است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / هست عکس گر اول دستبرد آن مجید
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و نام نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل پر از ملول
دشتها را گز کز آن شه چاه کند / رقعه را از پیش خشم او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که بسوزد گل بگردد گرد خار
تا درافتد اهل این ماخولیا / منتظر کش رو بدید از اهل کیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنان پاک می‌گیرد ز تو
می‌دهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است / پاک بازی خارج هر ملت است

چون نی و دف رقص می‌کردان علیل | زاغ ماند و جور حلاق جلیل
سوی او دان هاتف دل نیک بود | گوش را امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال | از دلش میرفت آن عورت هلال
آن کبوتر را که بام او خفت | تو مخوان میران کز این پر دو خفت
ای ضیاء الحق حسام الدین مراش | کز ملاقات تو بر رست حاشیش
گر برانی مرغ جانش از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست | پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح | در ادای شکر تست ای فتح و فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش | طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
جوشش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی | من سقیمم عیسی مریم تویی
گرد این بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من
چون تو آن او شدی بحران او | گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن بابت که او گردد شکار | بحر نهانست یارب زینهار

بر کف من نه شراب آتشین | وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش آن گنج فقیر | زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه | از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو | در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبیلی می‌زند | لیک ریشش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او | که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید از او | پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی به خانه خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای | همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری | در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

گرچه در خورد است کوته می‌کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش

گرچه بنوازی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد زن کرد خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که بهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول گیر آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیو دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریش خند بی حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن وارد از حرم شیخ که شیخ کی است
[illegible] از بام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت زن زراق سالوس تهی / دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان چون تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی ز غوی

کفر و ایمان گشت در اسلام یافت / نطف کان نور ذی اندازه یافت

مظهر و شست محجوب حق / از همه کروبیان برده سبق

سجده آدم را بیان سبق آمدست / سجده آرد مغز را پوست بوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه به تنگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

رزق‌ها هم رزق خوران دیند
میوه‌ها لب خشک باران دیند

هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرستت همه زر و حریر
هین غنی زاده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول راد
چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نیت تو زین سپاس
پاره پاره کردمی این دم ترا

دادی این نوح را از تو خلاص
تا شرف گشتی مرا در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمین
این چنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن ای سگ سوطی
ور نه اکنون کردمی من کردنی

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن و زجر کردن آن [illegible]

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
شیخ را می‌جست در هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
رفت تا هیزم کند از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت از آن مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل
هم ز نور او بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه از زن برو رفت تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن
بر گشاد آن خوش سراینده دهن

که کل تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست آنجا مایست

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رو دوان جویان اوست

فردی ما جفتی ما نه از هواست
جان ما چون مهره در دست خداست

ناز آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای او

این قدر خود درس شاگردان ماست
کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنابرق الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور

بس سخن را بست کردم بهر تو
تا نسازی با حریف زشت خو

سالها اندر بیابان خر بُود | جون زحد رفت و ملولی می‌زند
آب دریا را حکم سازد به حق | تا که ماند کی بزد زین دو سبق
همچنان نادره در طور مصطفی | با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکوسازید از بیه نبود | بچه کان جانب نزاد در ربود
هم نکو سازید بر قوم عاد | زود چیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکو سازند قارون را زکین | تا فرو ریزد جوا از در با مین
تا حلمی این جهان شد جمله قیر | برد قاره زاد گنجش با بقعر
لقمه را که ستون این تنست | دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو | چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباس که ز سرما شد مجیز | حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف | سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر | تا پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله | غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد به شهرستان ده | خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب | تا بدان مرسل شدند امت شتاب

سودشان از دست باد ضایره | جمله بشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو | بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحوض خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق آمن شوند | قصدش اینکه ملک گردد پای بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آنکه گرانی بر کشد | تا که کنجد را ازو روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست | که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی | لیک محسوس حس این خانه نی

زشت را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مغلسی کوی و سودای او / باز گشته‌ها در پاهای او

بل ز کشتیهاش کربند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است

هر دلی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند / یادشان غایبت اندر می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت یکی

نشف کردست تو خیال و ان شات / شبنمی کو داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوی که امرش می‌کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بخشش طپی

آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج احوالش زنم

چون نماند خاک بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سرو و درخت / بیشها از عین دریا گشت سخت

بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راه دهست

باز لعبت اندک اندک ای صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

رجوع بقصه فقیر و گنج نامه

بانگ او تو نشنوی من می‌شنوم / زانکه در اسرار هم رازویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو

گر ببیدی زآینه او یک پشیز / بی خیال او نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کانی انا

برجه بگشادی بدان این دیدها | یا بیک پاشش لبیدن دان شها
لیک خورشید عنایت باقی است | آیسانرا از کرم دریافتست
غنچه را از خار سرمایه دهد | مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار | وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل | کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم | برکشاید بانگ چنگ و زیر و بم
جزای داود را از خلقان نفیر | ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار و ستوه شدن و عجز که ای ولی الاظهار تو کن

گفت آن درویش ای دانای راز | از پی این گنج کرده یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تگی | نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم | زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تاویل جو | هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش | مهره کو انداخت بربایدش

از مقالات خسی روزی بپس | هیچ مگریزیم ما چون تو کس
موسی آن انار دید و نور بود | رنگ دیدیم شب آن حور بود
ما نخواهیم از تو غیر دیده | دیده تیری کشی بگزیده
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس | تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی | کف زنان بودند زان این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست | هر که لرزد در سبب زاصحاب نیست
لیک حق با پرده اصحاب را | در گشاد و پرده ها صد کسرا
با کفش ناستحق و مستحق | معتقان رحمت اند از بند رق
در عدم ناستحقان کی بدیم | که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را | وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن | هیچ نی را چیز کن اکرام کن
این دعا تو امر کردی زابتدا | ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب | این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس | نه امیدی مانده نی خوف و نه پاس
برده دریای رحمت ایزدم | تا چه زاید برکند آن خود خدا

در نمانم آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او جواب دیده جست از جود حق / با جوان اطلال اسبق
چون نباشم راسک چون یار بس / من تهی دست قصور کاسه بس
چون جهان جسم آنک معیون بود / آنک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهشت / که بدان یک قطره انس و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون بجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را سخته کن
اندرین بود او که الهام خدا / مشکلش حل گشت و حاجت شد روا

آواز کردن هاتف مطالب شیخ را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

گفت گفتم در گمان تیری سنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من نگفتم کین کمان ساخت کنش / در کمان نه گفتمت لیک بر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی

رو ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آب خورد
نی چو کنعان کز کبر ناشناخت / از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / آن مراد او را بده جاهز بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع کاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفلی خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه همراه مسلمان و ترسا و جهود که آن منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

چون گزارش نیست وقت نقل جان

چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن کو خاطرش بود از امل
الکیاسه والادب لاهل المدر / الضیافه والقری لاهل الوبر
الضیافه للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدث / ما له الا له من معیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله مجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود سیریم / امشبش بنهیم و فردا‌اش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن بنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست که تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند

فوق آمد جان بپا از نوار او / با قبا زان پس بود بیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد امید / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت دیده آمد پیشم موسی ام / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد ازان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش چست
هم من و هم موسی هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو فاش شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی — عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان — قبحها را باز دان از ضدشان
سوی جامع می‌شد آن یک شهریار — خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن — وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میان بیدلی ده چوب خورد — بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا نپیچد عاقبت از وی بسی

جواب گفتن مسلمان و حسرت جهود و ترسا

پس مسلمان گفت ای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر — باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند — با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم — خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب — تو به دیدی وین به از صد خواب ما
خواب تو بیداریست ای بوبطر — که به بیداری عیانستش اثر

[illegible]

مرکبی دو اندران ره شد سقط / از دوانیدن فرسها زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را شد دل ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک بسیران درشت / چند اسب تیمی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم

[illegible]

[illegible]

می‌شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از تو بس / باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / کرد صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتشی افکندی در مرج و خیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الالاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی کان ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم از خس تمام / زین هوس سرمست و خوش خاطر بکام
زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل لابد ره است
پس ازان یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار

[illegible]

هر نبیذ خوش چون دهل اشکم تو کی ... تا دهل وار او دهد بانگ آگهی

تر و خشک و پر دلی باشد دهل ... بانگ او را که کند بار از کل

تا بگوید سر خود از اضطرار ... آنچنانکه گیر دایش دل قرار

چون طمأنینست صدق با فروغ ... دل نیارآمد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان ... خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در و باشد زبانی می‌زند ... تا به انشش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد ... چشم افتد در نم و بند و گشاد

تا پس این خس را ز بیم انگشت‌ها ... تا دهان و چشم ازین خس وا رهد

گفت ولنگا ای ملک هستشها ... روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نقم ... من نمی پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا ... اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع خشم عارضی ... می‌نشاید ما که دد و در نقضی

تر صد ار آید رضا خشنش رود ... انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب بشتابد در طعام ... خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تأخیر به ... تا گوارا آید شود آن بی گره

سیلی در وقت بر مسکین بزن ... که رهاند اشش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد ... چوب بر گرد افتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بدرام را ... بزم مخلص‌را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی ... چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشتها را در زمان ... نیم سودی باشد و پنجه زیان

گفت ولنگک من نمی‌گویم گذار ... بر پیمرا در شاد و رهم بدار

هین ره صبر و تأنی در مبند ... صبر کن اندیشه می‌کن روز چند

در تأنی بر یقینی بر زنی ... گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا ... چون می‌شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان ... بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود ... کز تشاور سهو و کژ کمتر رود

این خردها چون مصابیح انورست ... بیست مصباح از یکی روشن‌ترست

بو که مصباحی فتد اندر میان ... مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیختست ... سفلی و علوی بهم آمیختست

گفت سیر وا طلب اندر جهان ... بخت و روزی را همی کن امتحان

حکایت ... موش و چغز و بستن پای هر
یک رشته دراز و کشیدن زاغ موش و معلق
شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق ناچیز

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی جمع یکجا می‌شدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منشرح / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشش نطق از دل آنشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی بده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنون محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب‌قران

تدبیر کردن موش با چغز که من نتوانم به هر روز به وقت
حاجت دیدن تو در آب آیی و من در خاک
میان ما وصلتی باید که چون بر لب جو آیم ترا خبر کنم

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محالات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

[illegible]

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت از چغز خواستن

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیک خواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

[illegible]

این جابها [illegible] و این دست از دامن مدد باز مدار دو ای صوفی وقت است او را آنکه [illegible] محتاج [illegible] داند [illegible] مستغرق دارد [illegible]

خواجه‌ای را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای [illegible] / یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت دی نیم درم راضی ترم / تا که امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خنده ای آب معین / لب لب جو سر برآرد یاسمین

چون ز سبزی بر لب جو سبزه هست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار

گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس

[illegible]

یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / شد ترا آنک سر رشته بدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فنی نبود تهی
وصف حق دان این فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیر از بیت / با جد آن پیلبانان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او / یا برفت آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورد
نه که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش داد زنان / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش ده به ما ای پدر
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوات امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می فروزد در دلم درد و سقم

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک دنیای دو زار نهار سید
زان بیابان عدم مشتاق قد / می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مساء و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ماند تو رو
چون پسر رخت خرد را بر گشاد / زود با با رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو و زان / وان ازان صادر زین وارد آن
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم / می نبینی طالب جای نویم
بر جالی می نگیری پس خیال / بلکه از بهر غرضها در مآل
پس نهاد زان بود ای می بست / کسیر و روشن در سنبل است
همچنان گر پرده دلها کلان / دمبدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس شد / چون پیاپی جانب دل می‌رسد
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرها پر می‌کنند و می‌روند / دائما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائرانند در چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و مطلع شدن او بر احوال ایشان الی آخره

ناله از اخوان کنم یا از زنان / گر فکندم چو ادم از جنان

زان شمال تر که دی بر مرده ام / کز بهشت وصل گندم خورده ام

چون ندیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا

پس سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند

چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست

باز پس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکارست و هم صیدش توی

شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الافلین

باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب

مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

یک شبی بگشت شه محمود فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بو الوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
ان یکی گفت ای گروه مکر کیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
ان یکی گفت ای گروه فن فروش

هست خاصیت مرا اندر دو گوش / که بدانم سگ چه میگوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ / [illegible]
جمله خاصیت مرا چشم اندرست / هر که را شب بینم اندر قیروان
[illegible]

[illegible]

در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر اهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند افکند جانش / تا کمندش برد سوی اسمانش

گفت حق ای کمند انداز مت / از زمین دان مار بیت اذر

پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمانرا از نقم

مجرمانرا چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند ان قتل و ان تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنت ان شوی

بعد از ان جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر ان شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد ان دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند ان سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
[illegible]

[illegible]

چشم ره بر دشنه بشناخت … حلهٔ شب با روی درش باخت
است خود را الجوع سنازد … گر نگردانند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان بر در کون … که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود … که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید … ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت … دید آنچ جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که سرمهٔ حق کشید … گردد او دریتیم با رشید
نور او بر در زنا غالب شود … آنچنان مطلوب کو طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد … لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز … که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند … گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست … شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است … کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض … پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی … تا غرض بگذاری و شاهد شوی

ای که نواند ز خیر و شر … از اشارتهای دلها با خبر
تا برا نالاتراه روز و شب … چشم بند با شده و دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد … تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی … پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا بالساهره … وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری بده … جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال … خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش … آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق … تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید … آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو … کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد … زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست … جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر … می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوها … مغز جویان از گلستان بوها

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباشد نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه گاو بحری که گوهر از دریا بیرون آرد تا در روشنای گوهر علف خورد بازرگانی نهفته وان گوهر را بپوشاند و بر درخت برد که گوهر شناس

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج گردان چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیش نقل شد / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی

بحر باری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش تا مکان
چون برآمد سوی هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنی است نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سوی تن او هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

برکشیدش فوق این نیلی حصار | مرغ گردونی چو چغزش زار خوار

برکشیدش فوق این نیلی حصار | مرغ گردونی چو چغزش زار خوار

قصه عبدالغوث و بودن پریان او را ده سالها در میان پریان بود و باز آمد به شهر خود و باز ناشکفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری | چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی | یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست | خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش | بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان | که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست | هم ز جنت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده | شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان | قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد | زانکه جنسش هم بود اندر خورد

[illegible]

چون نهد در زن خدا خوی نری | طلب زن گردد از زن مشتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار | از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین ظلمت پرست | از پنیر و فستق و دوشاب مست
مار اشهب را چو باشد خوی موش | تنگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر | چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون | در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد | لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان | موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین | خو پذیری گل ز روغن بین
خاک گور از مرد هم یابد شرف | تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک | چون مشرف آمد و اقبالناک
پس بگو الجار ثم الدار کو | گر دلی داری برو دلدار جو

[illegible]

برزنندی چون فدائی حمله | خویشتن بر گربهٔ بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب | وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش | از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش | بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عیار | گر بود اعداد موشان صدهزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را | انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است بدهد ملک حسن | شیر را تا بر گله گوران جهید
صدهزاران گور ده‌شاخ دلیر | چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است جمعیت دهد | یوسفی را تا بود چو ماه فر
در رخی بنهد شعاع اختری | که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود | که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته | پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر | کان زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره | گردد آن نور قوی را ساتره

بر درش بود آن غریب آمیخته | وام بی‌حد از عطایش سوخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد | که ز بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو وام خو | بر امید قلزم اکرام خو
وام داران روترش او شادکام | همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب | چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب | کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا | کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی کش بود آن شیر پشت | بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت

آمدن جعفر علیه السلام بگرفتن قلعه بتنهائی و مشورت کردن ملک قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که تسلیم کن و از قلعه را و حیل و زور مکن که این مرد مؤید ست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه | قلعه پیش کام خشکش جرعه
یکسواره تاخت تا قلعه بکر | تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / اشنوا آینه ولی شرطش مپرس

حاصل آن کز بیش خویشش پرده ساخت / کو نگو دان قمر را کی شناخت

گر بدی پرده ز عجز نیست او / پاره کشتی گر بدی کوه دو تو

زآهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب نفس / بود وقت شور خرقهٔ عارفی

زان شود آتش زمین سوخته / گوشت با آتش ز نبضش سوخته

وز هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

اول او بربست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / [illegible] آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش که چشم عبهری / گر ز دستت رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شده ست / لیک مه چون گنج در ویران شده ست

کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام

نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شبان هر قصور

رجوع کردن آن [illegible] و آمدن [illegible] آن محتسب سوی [illegible]

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی حلّ الریاض / انّ تبریز انباع المعاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌اش رو زار

رفت طاوس عرش سوی عرش / چون رسید از هاتفش بوی خوش

سایه‌اش گر چه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی از این ساحل برید / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالش گریان شدند

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمرانان دو شنید انکرم
گر نبودی احول بد در نظر / ام بگفتی هست دکان دگر
پس زدی استراق این نا احول / بردی کاشی تشدی عمر علی
این از اینجا گوید آن جا دررا / این عمرانان فروشای نو
چون بشنید او هم عمرنان در رسید / پس فرستادند به دکانی بعید
کین عمرانان دوای حتا ز من / راز معنی فهم کن زاد از من
ادبت زانسو احاله میکند / هین عمر آمد که نا بر نان رند
چون بیک دکان عمر بودی پر / در همه کاشان زنان محروم شو
در یک دوکان علی بودی گر / نان از اینجا حواله ای وخبر
احوال دو بینی خوبی رسد رکوس / احول دو بینی ای مادر فروش
اندرین کاشانه خاک از طولی / چون عمر ره کرد چون نبود علی
هست احول را درین ویرانه در / گوشه گوشه نقل کوای فهم خبر
در دو چشم حق شناس آمد رانه / دست بسر من عوض بدرو سرا
دار سیدی از حواله جابجا / اندرین کاشان برخوفند رجا
اندرین غنچه دیدی بانجسر / هم چو هر جو تا خانش ظن مبر

دا قوان دام او شهود بند / پای مرد از در دار بخور بند
از پی توزیع کرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ نادر دار ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای درد آمد بر دوشش گرفت / شد بگوران کرم بس شکست
گفت چون توفیق یابد بنده ای / گر کند نمایدی فرخنده ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون به احسان کرد توفیق آن برین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر لیکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و گر خواهیم
زحمت مادر اگرچه از خدا است / خدمت آن هم فریضه است سزاست
زین سبب فرمود صلوا حق علیک / گر محمود بود بحال الیک
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل روزی خوان
گویدش حق نی کنف شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرد ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت آن نعم

رو که بر لوت شگرفی برزدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواد احق دان را خوابی خرد / اندر آن شد هر چه میخواهی بگو
مرد را خویش دیدم بی‌جان / هر چه خواهی در آی بید دهان
تو در آ پر درد گوای محتشم / بیش نور در دما خود خوشم
وای گر بر عکس بودی ای سطار / بیش تو کار بیش خویش خوار
گفت با دروینش روزی یک خسی / گر ترا الجائی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک می دانم کیم
وای گر بر عکس بودی درد ریش / او بدی بینای من بی خود و خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد / ور نه بختم داد عقلم میدهد
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / زان کاس روزی راه طلب
کی امید دادم گر دبود / واز کی افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

منکر آرد او بگه تا جوی نیل / تا زند بر موسی و قدس جلیل
ایمنی است موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
گر بصر اندر پری او نامدی / وهم از سبطی کی باز آید شدی
آمد و در سبط افکنده گزر / گر بد آنکه امن و خوب است راز
این بود لطف خفی کو را احد / باز بنماید خود آن موزی بود
هست مخفی درد دادن در نفی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
هست مخفی سر با پای روا / ساحران را سری در قطع پا
هست مخفی وصل اندر بردنش / ساحران را وصل داد آرد بردنش
عارفان زانند دایم آمنون / گر گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف و رجا / خوف می بین هم در امید ای اصفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
او درآید تا شود او تاجدار / خود بر سه عیسی آید تا جدار
هی میاویز ای عیسی نسیم / صد امیری گیر حیو دان خوش نسیم
او در گشش بر دار او نه بدگو / عیسی از دست ما تخلیص جو

حاش صد تو بر دلی زین جهان ... هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد ... سایه او بر زمینی میپرد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلیست ... جسم کی اندر خور پایهٔ دلیست
مرد خفته روح او چون آفتاب ... در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف ... تن بصنعت میکند همچون طبیب
روح چون من امر ربی مختفی ... هر مثالی که بگویم منتقب
ای عجب لعل شکربار تو ... وان جوابات خوش اسرار تو
ای عجب کو عقیق خنده ها ... آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ... آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کاشانه جو ... کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همین کردل بدان شه آتشی ... دایم الجابه چو شیر بیشه اش
کو کسی کو امید مرد و زن ... میرود در وقت انده و حزن
کو فتی که بوقت علتی ... چشم رو بر امید صحتی
آن طرف کردن اشارت میکند ... چون زبیدر هر عبارت میکند
او مع الله است نی کو کو همی ... کاش جولاها کو کو نی

تو بودی تازه بخت ما مرد ... عیش بارق ماسوزی میبرد
واحد کالف در رزم و کرم ... صد چو حاتم گاه ایثار
حاتم از مرده بمرده می دهد ... گردکانهای شمرده میدهد
تو حیوة صدی ودر هر نفس ... کر بضبی نی گنجد در نفس
تو حیات ابدی کس کاب وار ... نقد رزقی کس ده بیشمار
وارثی نارده یک خبر کانرا ... ای فلک سجده کنان پیش ترا
خلق را گر غم لطف شبان ... چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت ... پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو ... وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند ... عزم کرد آب و چشم نی
گفت می مالید بر پشت و سرش ... می نوازش همچو مادر بر برش
نیم ذره تیرگی و خشم نی ... گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود ... با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان ... مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

چشم بند از چشم دوزی کی بود — صنع از صانع چه پنهان بد شنود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منکر از چشم بینی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن — هم برای عقل عقل اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمة الله علیه در موکب خود اسبی
بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه فرموده چون زبان حساد سود کاسد یوسفی را از گرگی کرانیس از دلالی برادران یوسف حسودان در دل چهار بازار آن صد دانگ جنس به بو بشنیده شد و زشت نمودن گرفت وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین

چونکه خوارزمشه سواران باز گشت — با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان — تا بیارند اسب را زانجا بدان
همچو آتش در سپندش دان کرده — هم چو شبنم گشته ابری همچو کوه
جانش از درد و غمی تا لب رسید — جز عماد الملک زینهاری ندید
محترم تر خود نبد روی حشم در — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا — رایض شب خیز و دایم در سخا
بر همایون رای ماند بر دوام — افسرده را در مهر مراد
هم بذل جان سخی دم با کمال — طب خورشید غیب او چون هلال
از امیری او غریب مجلس — در صفات فقر و صلت ملتبس
بود هر محتاج هم چون پدر — پیش سایغ و دافع منتظر
هم بدان ره گستر چون حلم خلق — خلق او در خلق و خلقان چرا
بارها بشنه بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جسم را شاخ بشدی — چشم سلطان را از شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد بر خاک اوفتاد
که حرم ما هر چه دارم گو بکن — تا بگیرد حاصلم را هر معیه

زان رحم بیرون شدن بر بوالبشر(؟) | میگریزد دار نش سوی بهشت(؟)
راه لذت از درون دان نه از برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد | وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
پر تو گنجست تا بشبها کار زار(؟) | گر درین سینه نمی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف | پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه‌هاست | کین چو بر جاست ای برادر هم رهاست
زین حجاب این تشنگان کف پرست | زاب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام | شب‌پرستی و خفاشی میکنم
سوی خود کن این خفاشان را مطار | زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این جوان زین ظلم ضالست و دغر(؟) | گر چنین آمد ولی او را بگیر
در عذاب الملک اندیشه‌ها | گشته چون آهو در شیرها
اندرون صور بدن چو برزخی | در تن هم چون لحد خود عالی
او درین خرقت بود در انتظار | تا چه پیدا آید از غیب و سرار

شب خفاشی ار کرست مست | کرم را خورشید نه خندد دست
در شب از خفاش کرمی میخورد | کرم را خورشید جان می‌پرورد
آفتابی کو صفا رو مید به | دشمن خود را نوائی مینهد
لیک شبهای که خفاشی منیت | چشم بازش راستین در دمنت
گر بشب جوید چو خفاش منت | چشم بازش راستین در نقمت
گر بشب جوید خفاش او بنود | در ادب با خورشید از نوش او
کو برش کیرم که الخفاش لد | عاقی دارد ترا باری چه شد
تا نشت بدهم رحز از آفتاب | تا شبانی سرد کرد از آفتاب
آنچنانکه یوسف از زندانی | تا بانی سرد کرد از آفتاب
خواست یاری گفت چون زوی رهی | پیش شه کرد بصورت مستوی

مواخذه یوسف صدیق صلوات الله بحبس بضع السنین بسبب یاری خواستن از غیر حق کفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

یاد من کن پیش تخت آن عزیز | تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص | مرد زندانی دیگر را خلاص

چون وی جوان شد از دل شاه فرد / روی سوی آن عماد الملک کرد
کای اخی بس الهیست این / از بهشت این کره نه از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک / بس کژ و در غایت این کره کبیل
در دل خسرو این دم کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون عرض کرده دلاله وصفی / از پس گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلالی در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان به شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
آن خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان تو گر صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمان درّ کان / همچو طفلی میستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت محل
هست زاغاز چون بدر از خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
حرز تشر دنیا اسیب / امتحانش کن از دور نش بین

دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چه / هین عصایم کش که کورم ای اخی
آن عصاکش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کور اندر حبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان هم هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف خود در پخته جا
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرف فی هوا السلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رای البقر

استناد در حکایت ها شنی گفت / گر امید دولت بد گل شکفت
بعد آنکه العیث سرا دیده بود / با غریب او قصه ای لب گشود
بنشین بگذشت افسانه کنان / خوابشان اندر ربود ای جان
دید پا بر دامن خواجه را / اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای بابی در با نیک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ داد نتوان زبان بود / بی اشارت الت بیازستم گشود
تا چو واقف گشته ام از خون دو چند / هر زبانها پا بنهاد اند
تا کرد راز ها عیب فاش / تا نگردد هستم عیش و معاش
تا نماند در دهٔ غفلت تمام / تا نماند یک محنت بیم خام
ما به گوشه گوشه نفس کوش / ما بطعنیم لیکن لب خموش
این جهان بر دست غفلت بجان / هرچه پا دادیم دیدیم اندر آن
رو کنی روز بهان کردست / تخم در خاکی پریشان کردست
وقت بدرود آن که بجهد زدن / وقت اظهار آن آید شدن

بیت از نداند جز ملوک / فاستمعوا السیع الاحد عوک
در سماع آن توار صف عزار / کز رسول آموخت روز اختیار
از کسانان پرس و در سخت / کز رواج آن نخواهد هیچ جفت
وارسانم را سلام من بگو / وین صفت ما را بگو هم مو بمو
ناز بسیاری آن زو بشکند / ای گرانی بخش آن مهمان کنند
در بگوید من نخواهم این فسر / کو بگیرد هر که خواهی بده
زانچه دادم مازستانم نقیر / سوی بوستان باز نا یدیچ
کشته پایند هم چو سگ یا گول / مسرور و بحله بر قول رسول
در پی بیدار بنیاد آن زرش / تا پر پر خران عطار و در ریش
هر کدا انجا بکند ورز می برد / بیت هدیه مخلصان را که بپی
بهر آن بنهادم آن اردو سال / عهد کردم نذر پا ذو الجلال
بهر خواه آمدند چون آن ستند / بسته چندان خود زبانشان اوفتد
کو نوا نم را بیرون سبز رود / صد دو محنت بر ایشان بر کشد
از خدا امید دارم من بحق / کز رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او در اسراج داد / لب بدل کرد نخواهم من گشاد

چو نیستی دانی و روزه و زکوة	عصمت از نجّار و منگر در صلوات
آن را که نیست لیست ناکاسان	بان حلاوت هم زکات شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته رزق خاک گر شود	زان عصا داده زمین را میوه
در عدم پنهان شش موجودها	در تن تست جدی سجودها
این دو سنگ و فسرده مظلمی	اندرون پر ز نار و شمع عالمی
درج در جوقی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی
اندرون کالبد تن شهزاده	گنج در ویرانه بنهاده
تا خری سیری کر بزد زان نفس	کاو پنهان شده یعنی عسس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نصب کنید الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی بود او را سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری آسوده‌تر	در سخا و در وغا و کر و فر

چون بخورشید از درون چشمه‌ای	زاستراق چشمها کرده غنی
قرة العیش خوراب و گل بود	رابطه این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از درون	در زمان نامر باشد بر فزون

در بیان استمداد عارف از سرچشمه ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و جذب از چشمهای اسافل دون که علامه ذلک التجافی عن دار الغرور که اولی تر در آن چشمها اعتماد کنند بعلت چشمه باقی هست منور یک چشمه باز درون خانه به از آن سوی کم از آن که سرد برآید

چونکه دشمن گردآن حلقه کند	تاکه اندر خون ایشان غرقه کند
لب برون دایم بدان سپاه	تا نباشد قلعه را از نان پناه
از زمان یک یک جا سوز آید درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ	هم چو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود بر و شان باز بهار	جز مگر در جان بهاری رقی بار
زان بقلب شد خاک از دار الغرور	کو کشد ما را کشش یوم النشور

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر گیرند و حق نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
بعد از آن هاترک و رزق جهان / بار هوای حق تو بنده زاب
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خدایان واخریده از غروب / تکیه بر فضل و کرم رب غفور
چونک دریا بر وسایط رشک برد / تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش

سوار شدن شاهزادگان در ممالک پدر رفتن بعد از وداع ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت از همه

دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

از خطر پرهیز آن مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نگفتی این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آنجا میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع کرد متبع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیرا / هم ازین یهدی به قلبا خبیرا
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلص یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

جاهها کنده بسوی دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
بس کس از عقد زمان قارون شد / بس کس از عقد زبان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / کو بس آفتهاش پنهانست زیر
سر پنهانست از جرم و حذر / زانکه جز زر ابر ننماید این قدر
این غلط بینست تقلیب ابصار / مینماید که حقیقتها کجاست
جملگی در خیالی می تنند / انکار حقایق آنکه میکنند
او همی گوید که حسان خیال / هم خیال باشدت حسبی بال
این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شنیدند از نهی و وعیش که بر / سوی آن قلعه برآورد دست بر
اندر از غم عقل بند تو ز / تا بقلعه چه سوزش ریا
بر ستیزه قول شاه مجتبی / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در از بحر و پنج سوی بر

حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گونه آلت از آلتی
تا چه صورت باشدان بر وفق خیر / اندر آرد چشم را در نیک و دیر
بی ز دستی دستهای با قدمی / جان جانب زد مصور آدمی
آنچنانکه گنده در حجر و حال / میشود پاینده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / خلق بی تقیم را جهد المقل
صنع بی صورت نگارد صورتی / تن بپرد یا بغواص آلتی
صورت نعمت شود دنیا کند / صورت مهلت بود دخایر بود
صورتی رحمی بود بالان شود / صورتی رحمی نالان شود
صورتی رحمی بود کاه اسقر / صورت بزی بود دیگر دبیر
صورت حرمان بود عشرت کند / صورت عیبی بود خلوه کند
صورتی محتاج آرد سوی کسب / صورتی نازور آرد سوی نعقب
این خداوندارها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها

گر گران بی صورت از کتم عدم / هر صوری را در نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورت از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی خبر / احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کین تفکر جز صور پیش

صورت شهری که آنجا میروی / صورت سوره کشند ای ردی

پس بمعنی بصورت سوی شدی / گرچه آن مقصود غافل تر بدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی او دقت سرای سبیل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک تیر مبشر این حالان گم / سید داد ای کسیری ما ز دم

آن ز سر نی یابد آن دم ز دم / قومی دیگر تا دو سر گردنه گم

چونکه گم شد جمله جمله یافت اند / از کم آید سوی کل بشتافتند

این عن یابان ندارد نان کرده / صورتی دیدند با حسن و شکوه

تو همانی واجبی آن دوست / هم تو گویی آخر آن واجب است

زر تو هست اما این زر آن نیست / گرد را خشکا فقف بیرون نتافت

قومی آخر سوی تو آمده است / آمده است از بهر سینه دهر ضلت

ملوی قود در دیگری آمد دنین / مرد غلام مرد خود دنیا چنین

آنچه در آینه می بیند جوان / بر اند رحمت ببیندش از آن

زاد شاه خویشتن بیرون آمدیم / با عنایات پدر باغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایت امتحان شاه

تک را افتادیم در خندق همه / گشته و جسته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود تا این بلا آید به پیش

بی مرض دیدیم خویش و زرقی / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علتی پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که شد کشتم شکار

سایه رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آوفتادیم ما از آن / صورت کبود عجب این از جهان

بعد بسیاری تفحص در سیر / کشف کردان راز را شخص بصر

خاک را زر بخشش کرد آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب

حکایت صدر جهان بخارا که هر سالی بر آن گروهی از صدقه عام بهره ... محروم شدی و آن دانشمند که در دست صدر جهان از راه ... و تعجیل زبان فرو بست و در موکب صدر جهان از وی بهره داد

هر صباحی یک گروه را زان سپه | تا نماندی امتی رو حاجتمند
مبتلا یا برآمدی روز عطا | روزی دیگر بیوه‌کاران بخا
روزی دیگر جلوه مان مقبل | با فقیهان و فقر در مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام | روز دیگر زکفاران وام
شرط این بود که کس بار زبان | بر نخواهد هیچ نکته بر دهان
لیک بر جوابی ز پس | ایستاده منفعلان دیوار روش
هر که کردی ناگهان با لب سوال | رو بگردی زین کنز جمیع حال
من صحبت مکنم نخواهد بار ازش | خاشان را بود گرو کار ازش
یا درارد روزی یکی پیر بگفت | ده زکوتم که منم با جوع جفت
تیغ گردون ببر پیرش صد گذشت | مانده خلق از صد بر اندر شگفت
گفت پس بیرم بری ای پدر | بر گفت از من توی پیرم تر

زر در آمد از پیه بروی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کهن خواه آن مصل | تا نهان نکته از او آن دله
مرد از پر نمد بر کرد دست | سر برون آن ز لی دستش بست
گفت با صدر جهان چون بستدم | ای بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن بانزدی ای عنود | از جناب من نمردی هیچ جود
سر سود قبل بود این بود | کز لب برون غنیمت‌ها رسد
فرود آن هیچ قرینکی دگر | در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد | جهد را خوفت از صد کون فساد
وان عنایت موقوف ماست | تجربه کردند این ره را ز اتفاق
بلکه در کشش بیاسب بنزینت | لاعنایت‌ها رهان جای تو است
آن زمرد باشد این افعی بیر | لا زمرد کی شود افعی ضرر

حکایت آن برادر گوشه‌نشین و نیک‌نام در غرب خانه خفته ... باشی اتفاق ... بر مسجد خود ... کرد عنایت در باب آورد آن ... بجهد دیگری از پس او ... بر داشت گو یکی بیدار شد و گفت ...

خانقه چون نبود نادار علم | چون بود دعوی که دیوان خام
خوکی با نوسن تقوی ازکجا | هم چو یوسف او فتم خوف و بجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو | ریزن و بردران عقل کو
ور گریزم سن روم سوی زنان | هم چو یوسف او فتم در
یوسف اندر سه یافت زندان سار | سن شوم تو ربیع بجاه دار
ازمان از جاهلی بر سن بتید | او لیشان قصد جان من کنند
زر زر دان جاه دارم زر زمان | چون کنم کر نه از سم زازان
معد ازان کودک بکوشه بنکرید | کفت او زین دو سه سوا هیست
فارغت از ختنه خرفی کار ختن | وا ز تو مادر نیور شی کنک راست
ریح سه چار تمون هر لوزن | ته از سی ختنت کرد اگر گون
دزه سایه عنایت بهترست | از هزاران کوشش طاعت پرست
در حقیقت هر یکی سوزان کیت | کان امان صله شاهنشهیست
بر کنه انجله راجره سری | نسخه از سوم اگر حهدی بید
پهلوانان را ازان دل بشکند | نسخه کر مهری بند از سوم زم
زان عود کوتاه بچه شیر کرم | نسخه کر مهری بند از سوم نرم

ابلها زین نسبت کما نی نظر | غیر دنیا باشد این علم بدر
عز دنیا پس چه باشد حرمت | کت کنند زنجار باشد رهبرت
بو بم کردند هر سه معین | هر سه با یک رنج یک دردی جزین
هر سه در یک فکر و در سودا ایم | هر سه را یک رنجه یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی | در سخن هر سه را حجت یکی
یک زبان اشک ریزان چشمشان | بر سر خوان مصیبت چون نقشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس | بر زده با سوز چون مجمر نفس

حکایت برادر بزرگینه

ان بزرگین گفت ای اخوان خیر | ما نه زنبودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که با کردی کله | از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نالی از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم تان در کش مکش | اندر آتش هم چو زر خند خوش
مر سپه را وقت سکاسک جنک | گفت با کین بن بکر دایند ریخ
از ملال کر بود اسر زاد لا | حبه سرهای بر تن زیر پا

ذکر آن پادشاه و آن دانشمند را باکراه مجلس آورده و بنشاندن ساقی شراب بر دانشمند عرض کرد و بستد او دانسته دیگر داشت و رشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفته بین و طبعش ساقی چند بار بر سرش کوفت و شرابش در خورد

پادشاهی مست اندر بزم خوش — میگذشتی یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشند — و از شراب لعل در خوردش دهند
پس کشیدندش بشه بی اختیار — بنشست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت و بخشم — از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید ز هر مار از شراب
هین بجای می یکی زهرم دهید — تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد — گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
بجو اهل نفس اهل آب و گل — در جهان بنشست با اصحاب دل
حق باشد اندر خاصگان مکنون — از می احوال خرد را شیر نون
عرض میساداند مخموران جام — حس نمی باید ازان غیر کلام

یک کنیزک بود در مرز چوما — سخت زیبا و ز دوران آن شاه
چون بدید او دهانش باز ماند — عقل رفت و تن بستم روا زماند
عزبا بود و عرب شتاق و ست — در کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعرش فراشت — در نیامد با وی سودی نداشت
زن بدست خر چنانک دید و رفت لقا — چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشت آن را بیک دم کرد زشت — در رود آرد و جاق جاق مینداست
گاه نرمش وا کشد گه سخته — در همش آرد دلی یک لخته
گاه در روی ریزد آب و در نمک — از تنور و آتشش سازد محک
از چنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعبند و مغلوب و غلوب
این لعب تنها نشو را بار نیست — هر عشقی و عاشقی را این فنیست
از قدیم و حادث و عین و عرض — بحثی چون وسی را نی نفرض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر — بحثیش هر یک ز رنگی دکر
شوی و زن لعبه شدی بهر نسل — کرکن ای شوی زن بلعه گشتی
ای غضب کرنکاه دست او — خوش شدی المنت دواند زدست او
کالبد خو طامعی کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند

چون قلاووزی و صبرت کرد | جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق | برکشانیدش ببالای طباق
این بگفتند و روان گشتند زود | هر چه بود ای یار من آن لحظه بود

روان گشتن شاهزادگان بعد از تأمل و بحث و ملجا بجانب ولایت چین بسوی معشوق و مقصود تا بعقد را امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگر چه راه وصل سد و دست بعقد امکان

صبرها بر بند صد عتیق شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقبازی او سر کرد و فقیر
یا چو اسمعیل صابر مجند | پیش عشق و خنجرش حلقی کشند

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم با جمال بود و یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او دوستاق طبع قفا نبک من ذکری حبیب و منزلهای چون ...

تا چه کردش او ملکوش از عشق و درد | همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت با او یار شد | او هم از تخت و کمر بیزار شد
بامدادو در رفتند این دو شه | عشق یک کرت نکردی این کند
بر بزرگان چو شهد و بر طفلان چو شیر | او بهر کشتی بود بین الاخیر
غیر دو کس ملوک بی شمار | عشقشان از ملک ربود و تبار
حال این شه سه زچه ترک کرد چنین | همچو مرغان گشت ریزه خوشه چین
عشق خود بی خشم در وقت چنین | خوی دارد و مبدم چون کشتی
این بود آن لحظه که خشنود شد | من چه گویم چو که خشم او شد
لیک صد جان فدای شه زاد | کش کشید این عشق و این شه زاد
کشتنی باز هزاران زندگی | سلطنت ها مرده این بندگی
با کنایت رازها با شه کر | داشتندی بر اراد و چیز
راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود
صورت او از مرغان کلام | غافل است از حال مرغان خام
تو سلیمان کز دانه لحن طیر | دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
تو از آن مرغی سوانی فهم کن | گر نه پیشی طیور سن لدن

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد بودی خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی بگفتی نام سیر / گشت هم چون سیر او خورد زی
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که در اوست
عام می‌خوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق یار
خنده بود از زعفران وصل یاد / گریه بوها پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل بود و سوزی عاشق جو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب

من از آن جان سیر آمد از فراق / زنده بود آن فراق آمد نفاق
خنده در نیش کشد مرا / سر بر آن عشق بر خندد مرا
وین من از عشق زنده بوده است / زندگی زین جان و تن ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / هم چو شمعم بر فروزم در شبی
آتش از خرمن بکیوان جنس / شب روان را خرم آن ماه بس
خفیه کردندش بحیلت سازئی / گر دو احمر بهین عمار زی
آن دو گفتندش نصیحت در عمر / که مکن ز اخطار خود را بحر
همین بنه بر ریشها ما نمک / این مخور این زهر خلد و شک
چون بند بر کی تیغ جنبیر / چون زدی چون بود دشنه تلی جر
وای آن مرغی که نا رویده پر / بر پرد بالا و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظر ور یا نظرجوی باش

گویدت چند انکه ای سودای من | در دل او بابر سیجر دفن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق | سور تاریک است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آن باشی رهن برف | از تو رو اندر کشد انوار شرق
میکشد مکر رسن ای لیسل | در مغاره مظلمی شب میل میل
بر کوفتی کاه در جوی اوفتی | گر برین سو گر بران سو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو | در نیفتی رو بگو دالی از دو
گر سفر کردم درین ره بست میل | در اکراه گوید این دلیل
میگریزی از جفاهای پدر | در میان طوطیان شور و شر
میگریزی هم چو یوسف از ... | تا زنی تیغ بلعب افتی در چهی
در چه افتی زین فرح هم جاد | در زلیخا آن عنایت باز کو
گر نبودی آن بدستور پدر | برنیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر دل را اذن داد | گفت چون آن هیبت سلیتش بر

گر بند اسنش چنین گفتار مرد | ای خبرها زان ولایت از کسبت
این خبرها زین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون | آن چنانکه در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار | وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای مزدود بر جوی از کسان | زو بان ما بت زین کژ کنان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم | فارغم از مردار و از کرکس نیم
هر کزین شاهان از تو غش بگفت | گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید خوابگه لعنت ای محتال | تا بگو ثابت که من دارم مقال
مر ورا گو خر اگر ثابت کنی | باز بستی از تیغ بزم المنی
ورنه پشکل سن بدم حلق تو | برکشم از صوف جان دلق تو
بر بخواهی برد تیغ از پیچ تو | ای بگفته لاف کذب پیچ تو
منکری از جهل گفته ناحق | بر شترهای بریده خندقی
حلها زکار این دعوی شدند | کردن خود را درین دعوی زدن

گوش کان بود سزای راز او / بر کنش که بود آن بر سر نکو
اندران دستی که بود آن نصاب / آن شکسته به با طور قصاب
آنچنان پایی کاز رفتار او / جان بپوید در کس زار او
آنچنان پادی حدیث او گرست / کانچنان پا عاقبت درد سرست
با درین راه آمدم انگام من / تا چو باز آیم زره سوی وطن
بو که سوقوفت کام در سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
باز را چندان بجویم خود و جست / که بدانم کین کجا بایست جست
آن معیشت کی رود در گوش تو / تا نگردم گرد دوران زمین
کی کنم من از معیشت نیم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیشت گفت دلها در کرد / تا که ملکش آید نکوش دل انتظار
چو سفرها کرد راه داد داد / بعد ازان مهر از دل او در گشاد
چون خطا بنمار حساب با صفا / کرد دت روشن ز بعد در خطا
داشتن آن بود موقوف سفر / تا به آن معنی بپردازی فکر
آنچنانکه وجه دام شیخ بود / بسته موقوف گریه آن وجود
گرک حلوای یکی بیست زار / تو خنه نداد آن شیخ کبار

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا مانده دلت در حرقتی
تا بوقت چون بود ای مستفید / کرداد دم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان در حسبت بیش
هم دلت حیران بود در منتج / که چه رو باید مصرف این طمع
طمع داری روزی و دوری / تا ز میان طمع بری رز نازلی
رزق در روزگی آرد بدید / گر روت بود آن بکفت بعید
بس طمع در روزی بود برچه / چون نجوست آن رزق از نابود
بهر مادر حکمی در علم حق / که بهشت آن حکم را در ریاستی
نیز تا حیران بود دانه است / تا که حیران بود کل بنده است
یا وصال یار زین سهم رسید / یا زراه خارجی آن سعی حسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می طپم از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هم سوی قند / تا که ای مسور رهد جان از جسد
یا مرادمن بر آید زین خروج / یا بروح دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که
خواب دید که آنچه

نی شود خوشتر بسی بیش از حسین | آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر روا شدن حاجت مؤمن در اجابت

رفت طغیان آب از جنبش گذشت | کری و سرستامت اینجا

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع می‌کند | او نمی‌داند بجز تو مستند

حلما سکانکان را مبار اه | از تو دارد آرزوی هر مستمی

پس بفرماید که نه از خواری اوست | عین تأخیری دعا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی ما | آن کشیدش مو کشان از کوی ما

گر برآرم حاجتش او وا رود | هم در آن قیمار مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجاب | دل شکسته خسته گو بزار

خوش همی‌آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن راز او

می‌فریبانند بر نوعی مرا | وانکه اندر لابه و در میری

طوطیان و بلبلان را بسند | از خوش آوازی قفص در می‌کنند

بی درنگی ز بغداد او دو نژند | رو بسوی مصر منبتگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج | یابد اندر مصر بود دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقش نه بیش و کم چیزی نماند | خواست دستی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید | زانتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم

همچو شبکوکی کنم ذکر و بانگ | تا رسد از بامهام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی | واندرین فکرت همی شد سو بسوی

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه | یکزمان جوعش همی گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب | تا بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت | مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس | پس بجد می‌جست دزدان را عسس

تو نه زرجانوی و منکری … راستی گو تا من بگویم حال را
اهل دیوان و عسس طعنه زنند … کر چرا در زدان کنون ایمنند
ابلهی زشتت از امثال تست … وانما یاران رشتت را بجست
ورنه کین جمله را از تو کشم … تا شود ایمن ز زهر محتشم
گفت او با عهد و سوگندان پر … که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه دزدی و رری و پیداریم … من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب گنج زر بگفت … پس ز صدق او دل آن کس شکفت
آمد از بوی صدقش را سوگند او … سوز او پیدا شد و تا شنید او
دل بیارامد بگفتار صواب … آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتست … از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود … بر زند بر مه شکافنده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی … زانکه مردود است او محجوب نی
چشمه شد چشم عسس زاشک مل … نی ز گفت خشک بلکه از بوی دل
یک سخن از دوزخ آمد سوی لب … یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پر حرج … در میان هر دو بحر این لب مرج

چون ز دکان بکس قیل و قال … در فریب مردمت بادا ملال
چون ز عیبت اکل لحم مردمان … سست یالست سری ماند ازنان
عشوها در حوصله گفت تو … لی ضلالت بار خوش گفت تو
باز بوزه گوهرش سوزان دست … کرم تر صدا را بر صد بار بجست
درد دارو کین تو کند … در پریشانی ابوش چو کند
کیمیای تو کننده درد باست … که ملول آن طرف گرد درد خاست
هین مزن لنواز ملول اسیر … درد جود در وجود در دود
حادع درد مند در نما ذران … ره زنند در روستانان رستم بازن
اب سوری هست درمان عطش … دفت حوزدن کو نماید سرد خوش
لیک گشت مانع شد ز جست … دایا شیری کز وصد شیر و رست
هم چنین هر ذره قلبی هاست … در شناسی زر جویی هر جا که هست
بابت پزویری برید … کر راه تو منم کرای مرید
گفت من ندت حسیم اوخند درد … مات بود ار چه بطا بر پرده بود
ره ز دو مان در وچین میگریزد … تا شود دید دست هیبت شکریز
گفت نی در به ندی بدقتولان فاسق … مرد من نیکی لیک گول خاحق

من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و ما خود خوشم

وای گر برعکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

گفت با درویش روزی یک خسی / کز ترا اینجا نمی داند کسی

گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک می دانم کیم

وای اگر برعکس بودی درد ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد / ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره حیران و مست زین عجب / زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمره و شاد

رجوع کردن برادران بپند دادن برادر بزرگترین را و ناقبول
ناوردن او آن پند را و در رسیدن او
از ایشان و شنیدن و بحث رفتن و خود را

بی معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال خود بگشاد لب

با نوازش منت قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پادشا با صد احسان نواست / پادشاهی کز برون بی نواست

دست در فتراک آن دولت زدست / بر سر پست او پر و بال هست

گفت هر منصبی و ملکتی / کالتمستش منیت باید این فتی

هست چندان ملک کو شد زو بری / بخشش اینجا و ما خود بر سری

کز تماشاهست در دین عشق کاشت / جست وای تو هوای کی گذاشت

صوفیست انداخت خرقه وجد مند / کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داد و دید هم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوی قرین / که نی ارزد آن معنی بدین

دور از عاشق کزان فلک اندیش / ریخ دانک مستیش در درست

ملک دنیا سوق بر سنهار اجلال / من غلام ملک عشق بی زوال

لیک بابا کند بان آسیا / ملک بخشش آمده کار و کیا

اهل استعداد حیث باید بشش / تا ز حیث زندگانی ابدست

طفل بوزر و زاز شراب و از کباب / چه حلاوت در قصور و در قباب

داستان [illegible] صندوق [illegible]

گفت اندر محکمه‌ست این غلغله / می‌ندانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / در ستمکاری شوهر [illegible]

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند

در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایق‌های پارین را بریز

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب حلقه گردن زده است

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد

من هم اندر صندقی دل خوش بگو / پس جهودم در بیابان [illegible]

تا به بیند مرد [illegible] / گر درین صندوق [illegible]

گفت زبلی در گذاری ای [illegible] / مُزد و سوگند آن که [illegible]

از بکه حمال آورد چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد

قاضی از صندوق [illegible] / بانگ می‌زد کای حمال [illegible]

کردن حمال راست و چپ نظر / گر چه سود [illegible] بانگ [illegible]

هاتف این داعی است ای [illegible] / یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز [illegible] / گفت هاتف نیست باز آمد [illegible]

عاقبت دانست کان [illegible] / هم ز صندوق است از وی [illegible]

عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق [illegible]

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان

این سری کز نیست فوق آسمان / از هوس او را دران صندوق [illegible]

چون ز صندوقی بدان [illegible] / چون ز صندوقی بدان بیرون [illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible] / گفت ای حمال وای صندق [illegible]

از پس اکه در برون محکمه / نایم آنرا زود تر با آن همه

[illegible]

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریده کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند

در نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت شرا خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی این بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنهاده‌اند

آنچه بر خود خواهدت باشد پسند / بر دگر کس آن مدار رنجه و گزند

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش از تو دین

آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بجنبش آمدست / هین مجنبان جز بپرهیز و داد

تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش

[illegible]

[illegible]

بی‌زبان گویند سرو و سبزه راز / شکر آب و شکر عدل و بهار

حلقها پوشیده دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در نگار

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد ای شکر ثقاب / پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را الی خاتمه تمام

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان

[illegible]

سجده گاهی لامکان در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

وارد بالای چرخ بی‌ستن | جسم او چون دیو در چه کارکن
یوسفان چنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شده شه مصر شده
دیوها را دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دیوها عوض آن از بهر قوت | دلو او قوت حیات و جان حوت
دلوها دالیت بچرخ بلند | دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی | این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست | کفو آن نی آید و نی آمدست
صدهزاران مرد پنهان در یکی | صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه | صدهزار اقلیم اندر خانه
آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست | هین بشوای تن ازین جان هر دو دست
ای گشته وثاق جان بست | چند باید بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنش | ای غلط‌انداز عفریت و بلیس

زین که بهر باشد طامعی | سالها نسبت بدم دم ساعتی
مدتی بیش این شداین نسق | دل کباب جان نهاده در طبق
گفت شه از هر کسی یکسر بدید | سن زشه هر لحظه فرمانم جدید
سل بعیر از زر تو بگذر از سهم | صد هزاران نه خلاف دهد سیم
ای دو طبع عشق نتوان تاختن | تا کی از عشق نتوان تاختن
هر کسی با خود دو با دیگری شست | با هزاران باد سر تن ما درست
زین سبب هنگام ما کل بصر | هست این هنگام هر دم گرد تر

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن از صراط زود تر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش

معدن کبریت ما ز لامکان | هفت دوزخ از شرارش [illegible]
آتش عاشق ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گفت کبریت دوزخ هست و بس | بین کری بگذشتی ای مرد این نفس
نقد کبریت چرا سود اسپار | تا نه دوزخ برفرود آرد فغار
گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین | من از آن خام و لا یتهان چنین

ان یکی در خواب نعره میزند	صد هزاران بحث تلقین میکند
نه خوشست و نه گویا در نبشت	حال او را در عبارت نام نیست
غیبت این هر دو در دست ای بو العجب	شرح این گفتن برونست از ادب

متوفی شدن بزرگتر از شهزادگان و آمدن برادر میانگی بجنازه برادر که کوچک صاحب فراش بود در غوری

این مثال اندر کمک ولی در رد	لیک در محسوس زین بهره نبود
کوچکین رنجور بود آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این	کین معروف گفت بود آن بزرگ
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر

دلنواختن پادشاه و ساپین یا دهم الملک احسان شد ماند پس پادشاه صد هزار عالم عیسی عشق می رسید از ذات نظر ان شاه مع تقویر بقیه

شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازش شاه آن زار حسد	در تن خود غیر جان جانی ندید

ما بودی از دبا گشتنی کمر	یک سرت بود هفت رنانی
اژدهای هفت سر دوزخ بود	حرص دانه هست دوزخ بود
کور را گفتار کی باشد ز خود	عکس غیرت ان صدای معتمد
گفت نوران رو که عکس دیگرست	جمله احوال بجز هم عکس نیست
خشم وقت هر دو عکس دیگران	شادی دزداده چشم عدوان
چون تو عاشق نیستی ای گدا	همچو کوی بیخبر دادی صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود	عکس غیرست ان صدای معتمد
ان عوا زان ضعیف از رجم کرد	کرد ما در را که زجر و درد
تا یکی عکس خیال لامعه	جهد کن تا گردی صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود	بر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر	لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز با پر خود آرد صید و سنگ	لاجرم شاهش خوراند لحم لنگ
مصطفی کز وحی بود او هواست	هم چو خاکی در هوا و در هباست
کر بی سرخواجه را این دو غلط	زاول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی	ان هو الا وحی احتوی

دست آنکس که بکردت دست بوس | وقت خشم آن دست میکوبد بکوس
یارب و یارب برآرد او ز جان | کز برین مادر ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین یاد رو | از بن دندان در استغفار شو
چشم تخم اشکها باران کند | منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نبد رفتی ز مرد | وحی حق یاسین بزیرا شور زد
باد گوید پیکم از شاه بشر | گه خبر آرد دم کز شوم سر
زانکه مأمورم امیر خود نیم | من چو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو | چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک خودت گفت | کردمی بر راز خود من دا هفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار | خدمت تو میکنم روزی چهار
پس چو عادت سر بتو بنهاده‌ام | ز اسید تو بر عنایت برجهم
تا بغنب ایمان تو محکم شود | ازمان که نمایت مایه هم شود
ازمان خود جلبکان بین شوند | ازمان خود سرکشان بر سر روند
ازمان دارای کشد دفتار | هم درد و راه و زن در زیر دار
لیک گر در عشرت کردی سستوی | هالک وارث نسخه خود قوی

از جهت آخران باشی فروش | عقلها را تیز کرده از خروش
هم روان کرده ز سحری چون فرس | کرد گر با بس و زنهات و عاشقش
چون برشمم خاک را بازی تند | خاک در چشم سپهر میزند
خنده ای را زنگ عودی میدهد | بر گلوی ما حسودی میدهد
بانگ آنکه خاک زنگی دهد | هم چو کودک ما بران حلقی دهد
دامنی پر خاک چون کودکان | در نظر تا خاک بچه رزکان
طفل را با بالغان بنود مجال | طفل با طفلی کشاند باز حال
گرچه باشد موی ریش او سپید | هم دران طفلی خوفست و امید
گر رسم با بار سیده ماندم | ای عجب گر او کند با من کرم
زانکه آنجا جمله اسبابها خفت | معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب | نور بی سایه اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند | نور ماه را سایه و زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست | چون بهای خشت وحی روشنیست
گر برد فع سایه چند کیست | پاره گشتن بر این نوبت اندکیست
بر برون کرچه که زد نور جهد | ماه بشنود در دلش هم زند

اندرون خویش مستغنا بپید / گشته طغیانی ز مستغنا پدید

گر نهم من شاه و من شاه‌زاده‌ام / چون عنان خود به رشته داده‌ام

چون مرا ماهی برآمد طالع / من چرا باشم غباری لامع

آن در خوی منست و وقت بار / ناز عزا رچه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو در دستم نماند / وقت ردی روی زرد و چشم تر نماند

چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد کانی ذکر

زین منی چون نفس را بالین گرفت / صد هزاران راز خانه‌ان گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا پیدا آنجا چشم بد هم پرسد

بیر شه کرمرح هر آبادست / چون نهند آنجا نه زنبیل جو بست

شاه را دل درد کرد از گفت او / ناسپاسی جای بگرد او

گفت ای خسی ای ادب / این سوای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من ای خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که خودش هیبت ندارد زر شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من چارد خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من ز کمان

[illegible]

عزرائیل حضرت عزت

اولیا مر زبلا گشته بهشت / نفس کان زنعمت در کرای

حق به عزرائیل میگفت این نفت / هر که رحم آید ترا بر هر کلب

گفت بر جمله دلم سوزد به درد / لیک رسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض زمان کند بهر فنا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت / آنکه از دل بر سوزد در بیان آمدت

گفت روزی کشتی بر موج تیز / من شکستم رام تا شد ریز ریز

بس بکفتی قبض کن جان همه / خورد طفلی ماند زیر همه

مرد و زن یک تخته در مانده‌ند / تخت را آن سو جایی راندند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار و تنها را مکن

چون زن مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم در دمادم تخت / تلخی آن طفل نکنم فکرم زفت

گفت حق آن طفل را قبض جو بخش / موج را گفتم مکن در شب آرامش

بشنه بر سوسن و ریحان و گل / بر درخت میوه و از خوش گل

[illegible]

یک غلامکی که این تو زاده بود | کفتمش با یک پسر ده طاعت نمود
بس بدادش شیر خدمتش کرد | تا که بالغ کشت و رفتارش بکرد
چون فطامش شد بگفتم نیکی | تا در آموز زمان نطق اوری
پرورشش دادم مرا او را زان ضمیر | کی بگفت اندر بگنجد فن میز
صد عنایت کردم و صد رابطه | تا به بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب دلکش کشش | تا بود هر استقامت المش
ور نه با خود هیچ عذر نبود شما | شکوة نبود ز هر باریدش
این جفا نه دید با صد رابطه | که ببردم ور ابی واسطه
شکر آن بود ای عید خلیل | که شد او برود سوزنده خلیل
هم چنان این شاهزاده شکر شا | کرد استکبار استکبار رجا
که چرا من تابع عنبری شوم | بو نکه صاحب ملک اقبال م
لطف ها رشته کرد کران گسست | از بحر برد لش بوشیده گشت
هم چنان نمود آن الطاف را | زیر با بنهاد از جهل و عمی
از زمان کاذ شد و ره پیش نیز | کرد عوی خار ای میکند

شاه چون از خود شد سوی وجود | چشم بخشش آن خوان کرده بود
چون بهر کس بنگرید آن بی نظیر | دیده کم از نرگس بکیه جو به شیر
گفت کو آن تیر از حق پر جست | گفتا اندر خلق او گر بهر ست
در نباشد بهر دو او پس کل منت | هم گشته و خلق و هم عالم گشت
شکر میکرد آن شهید ره خدا | دوست بی از اد سوی دوست بهجت
گرچه او فتراک شهنشه گرفت | آخر از عیش آن کان او ره گرفت
وان سیوم کاهترین هر دو بود | صورت معنی بکلی در ربود
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش | گفت بود اندر وصیت پیش بیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرد از جان در روان

وصیت آن شخص که سه پسر داشت میراث خود را کاهلترین

گفت هر چه کالبد و سیم و زر | او برد که زین سه کاهلتر است
گفت قاضی و سپس اندر ذکر کرد | بعد از جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی که کرم | نکندم از حکم او شه سیم
سمع طاعت میکنیم او هست ام | هرچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نه پیچم ار چه قربان میکند

در دل آنکس که دارد نور جان
باقی این گفته آید بی زبان
[illegible]

زانکه می پرسی هر که رفت / آن خیال دوش دیگر تحیت نعیب
نوبتی آموزیم آموزیم کو صیت / آن خیال زشت را هم نادریست
دیو مردم را بلعنت آن یکیست / غالب از وی گر دچشم ابد یکیست
تا که امین سوی ما باشد آن لواس / الله الله رو لو بیم نادریست
گفت کاری بکن باید برد کلام / جمله را دانسته باشد آن تمام
بس او را چون ثنای است گو / گفت من خاموش نشینم پیش او
بس را تسلیم کن سوی درج / تا برآریم بر سر ما بد فرج
در دل من این سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
هست باقی شرح لیکن در درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
چون بگو شد هر حضورش از قلم / نطقی بردن را زین شاد و غم
من بدانم کو ز استادان بین / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
هم چو اشتر ناطقه اینجا بخفت / من نگویم بس و هم بستم ز گفت

قول الولد العارف مولانا بهاء الملة

قصه شهزادها ناید بسر / ماند ناگفته درین شیرین نبر
مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد ای زنده دم

[illegible]

عین می باید برای مرد کار / تا رهی از کبر و خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا تمام / خرم آنکس که بوی خویش خواند
عمر سعدوده شمرده چون دی / در ره حق کرد آن مانستی
بیشمار دل عدد و نی حد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
من تجارت کن درین بازار نو / صد هزاران گل از یک خار نو
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار ابخار بود کاخر بود / بی شمار ست لطف کان ربو
چون حباب این امور آنی صبور / بر سر آب درون ای مامور
یا چو کف بر سر آب درون / تا شود تر درون پیدا برون
هم چنین از فضل قول مرد مان / میشود پیدا که چه سانست جان
جان ادد رشته چون ست جست / نوش باکر کار زیاد زیست
آب را اندر سبو چی تم بدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاسیا کنـ ل مد ناخوش شود / رنگ و بوی و طعم خوب آن دود
گفت احمد هر که درد در تش بکیست / هست معبودی گر دنیا نکیست
بی یقینی میزند در ابلهی / بر زبان هم چو ابابان نهی